

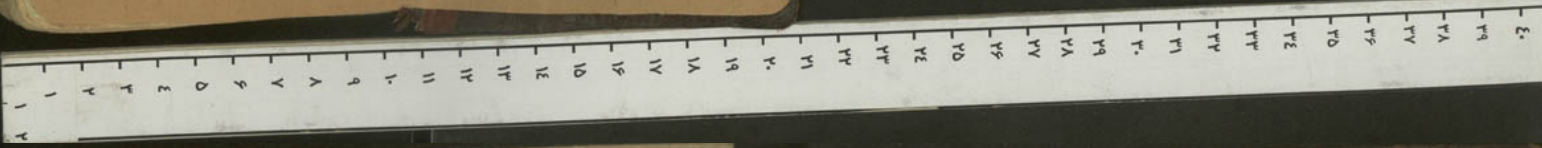


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

۱۳۳۶
۸۹۹۵
تجدید

بازدید شد
۱۳۸۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتاب: سنن ابن ماجه - زکوة الاموال - زکوة الاموال
مؤلف: حنفی
مترجم:
شماره قفسه: ۱۲۴۱۰
۸۹۹۵
مجلس شورای اسلامی
کتابخانه مجلس



ناله اسوی تمارت اینها	تغیر طبله عطارستان
خوش نفس غنچه باغ بدست	تازه زین میوه شایسته
برنج اصل در غیب کشا	لوطه بر نامه لاریب نمانا
شمس مر لوطه که ایچ وقت	طالبان شماره فردوس قنات
عزم نکس که زین در چو نیا	بوی فردوس بر فردوس شایسته
فیت فردوس امر از سکر	که بود و ج در و حرف برف
شوقی کرشینه از پیغم	تازه بندی لب از افکارم
یعنی ای که ده بدین اسم چه	لبت از سر چه جراین نام بنده
بیش از نکلکه طارم سن	تیر کون سایه کافور شایسته
یعنی ازین جو چو تیر سینه	بر تو تیر بخت درین بایکیزینه
بر تو متوج از سر تیر سیم	روزن رمتی ازین سیم

۶۳۳۱
۷۵۶۶۷
موزه ملی ایران

بازدید شد
۱۳۸۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتاب سنن نسائی کبری المبرور - روضة المسنين
مؤلف: صبیحی
مترجم:
شماره قفسه: ۱۲۴۱۰
شماره ثبت کتاب: ۸۹۹۵۸
جمهوری اسلامی ایران
۱۰۷۳۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵

مرالف جان عدور انا	بلکه در چشم و شش مسامی
گرم شده نطق زبانی بر نظام	تا ز لاس ز سیدت بکام
باش نکر که روان کرده	در کلوی تو و چشمیت ز شد
بهره و رسد دل مجروح از پیش	درین امانیت بهین هم پیش
حاشش غاشاکه بوکام	بجز از حد چنان کت که کز
اروی نون ای آفتاب	که کف در دل نونی غافران
باش عشرت ز آفتاب	عشرت کا طاس نیت کمال
حرکاتش نو نور بکات	داد و خیش بل آثار حیات
سکناش بسکون آفتاب	روح را در کف متصل اندام
نقطه اشخ و از ندهیم	بشایین قوی که نسیم عجم
شکل تدم که زو سانه غایت	فارق معنی شدت ز غایت

عاجی این شاه پاد کیزه	که در نکته پاکیزه چرب
شینه جلوه نمای ز نو بابت	صورت چهره کشای ز نو بابت
کروی از سجده تاج انوارش	عقد تو جید حامل سارش
نیت در گوشه لاهل نظر	بیج ز نور به ازین عقد

در تو شیخ اصل این حجره بر بجهت تو حیدر

تو شیخ این محذره بو شاخ بحیثیت

انعامه آله و ارحمه	فتمو الفهم و موالات
می نند شکر نعت بدان	میکند شکر که از ای زبان
شکر نفسش و عجا کجاست	باعث شکر و شای گزاست
کی شود در نظر خرد شناس	مشق سلسله شکر و سپاس
هر که جانشین بود در پنی	که شود مرین بویش و سنه

باشد از مردی که شکر باک	مر سر مو صبی بظن و پیا
ایو آله حسن سخن مکر کند	برده از نو و کمن بار کند
شواست که از بندگی	سگر موی زگر همانی حد
آن تاریخ قدم از شمشیر	وین بویع کرم از شمشیر
انکه بی لوح و قلم کرد	بر سر لوح عدم کرد
چشمه قامت قلم تا کنگر	سوی فیض از دل در کنگر
نه فلک با همه اختر که درو	نه صدف با همه گوهر که درو
همه زان جنبش خود افتاد	که بجزای و جو افتاد
نیلگون چرخ بر پشت نجش	یک جاست نیل کیش
رنگ نیلی جاست نیل	که بدید آمد از لخت نیل
ز آن پس در کار که قلم نیل	از شکافت قلم آورد و پود

خرفد نوزیت کمون برین	نقطه خلقت آن کوی برین
مگر کینی برده باین قشیر	عارف کینه نون و القلمت
مرد را سرگ بو پی زود کم	رخسار راست فلک کاسه هم
اینک اینک بگر شاد حال	بیخ اینم زود و فعل حال
تا درین طبع فرمیده سپهر	نهند عاثره ز زلزله پاس
بهر سر کوبین از سنان حال	کرده و امان زمین لاله مال
بهر جوهرش که فلک کاک آمد	باک بوجش این ملک آمد
کوشش مامیش جو این فکند	با همه شیء سخن جارزید
از زبان کز تنی داشت	مداو احدش آید بر زبان
واحد است او و زماهی ناما	همه بر وحدت او نیکو گوا
نیست در رشته وحدت نم چا	طیحا چاه در و باقی همه سیح

بانی از رحمت او فصل سها	ت در دایره لیل نسا
آب آینه ز روشن کبریا	باغ پر زین ز صفت و ریش
مخ از نغمه سپهر ایوب	با و ازو خالی سالی نانو
بافت کرد من از سینه	بست حسب سخن از غنچه کوه
از دم حاد شمع برده	زوت محروس نیا نوس
داود داننی قوت از تیغ	یا ولی ایچدی مرغان سح
بخلیده ز کیش نام تو	وست نصیب کل آدم چو پیر
و او از علم او علمش	تاج تکریم نهاد از کیش
طاعتنا ترا و من از نعلین	بهر سنده تعلیم نشست
شیخ پر جانک لا علم نانا	سده را که در تیغ ز غر نسا
سجده بر و نه یکجا یک سوئین	ساخت محراب ملائک کعبه

بجز آن آستینش دیو نبرد	که بسجود می او پس نینما
کور دل بود بمل انان	دیو مکشود و بخریت غیر
چون نکرده نسی آمد فن او	لحن شطوق نکرده ان
پشت در کینه وری حکم کرد	روی در سوپ او دم کرد
دانه را در نظرش ترغین	ره بدام حشرش تلخین او
سوی دانه ز طبع کام نمانا	دانه اش در دهن انما
کرد عصیانش بر جبار	پشت عهدش عصا خورد
ز نفس پر عصمت اوقات	توباش با یک ظلمت ابروا
تا بش شعله ماتاب علیه	رخیت انوار پدی بین
ما که در ظلمت سر شعله ایم	طالب نور از این شعله ایم
خیز جابجی منا حاجت کنیم	روی در قلمه حاجت کنیم

بکران شعله نوری بر پد جان تو شش مهر در پد

دست تضرع در مشاجرت اورون و در حلاصه
احابیت کعبه حاجات استوار کردن

ای حیات دل زنده دل	سخ رویی در مهر حاجی
چاشنی بخشش سکر گسارن	کارشیرین کن شیرین کارن
بر فروزنده شیر روز رواق	شمه ز کشتن نکای طاق
آج بر سپهر نازین تاجان	عقد بخت مگر قما جان
جرم بخشیده بخشانید	در پروی همه بگشایین
ابر سیرانی تفسیرین بیان	جان خرسندی و نعلین
کنج جان بویرا جبریم	حارس کج تصدیق کولیم
دیر پروای بخوبی بسته دلان	زود پروی ز دل از خود پستان

حن

تقل حکت ز بجزیه دل

مهر و ان حکم حوت کمان	شادی جان غم از چنگان
نقد کمان از کمر کوه کمان	صح عین از شب از روزمان
مونس خلوت شمشادگان	قبله حاجت یکما شدگان
تیر باران فلک از تو پتخن	از صفا باوده از لاله کسح
پرو عصمت کل پریشان	حله رحمت خونین کمان
خانی نخل ز تو چشت نوش	دانه نخل ز تو شسته فروش
لب پر از خنده تو غنچه بیان	دانه پر سپید تو لاله بیان
غنچه شکال باغ تویم	لاله سان حش و باغ تویم
مهر که بر دل ز تو دوش باستان	ز آنچه غیر تو فراغش باستان
مهر غیر تو رقم کرده است	کهر پر در دهان تو پرده است

چند جلالت خود پرستی	پرده بردار که بی پرده سپید
این نوار قام قدری بهتر است	برقم جامی قدم با زلفت
تا زده پس قافله با زبانت	بند حکاک کن با زبانت
بانگ بر سلسله عالم زن	سلسله این سلسله را بر تن زن
عشق را ساق بچیان از جا	در فلک پایه که بر می آید
خیز کن بر شجر سپهر چمن	صحرای کن شمع روشن
زخم زنگ فلک سنگ انداز	زخماش زخم زنگ انداز
زنگ او بر کسیت و شکلی	به زنگیست او بی زنگی
زنج تراحت کنین بی نونی است	اثر زنگ ز بیجای ویت
ست زنگ همه زین زنگ زنی	دست نیلی شده ز انگشت زنی
مهر و در اینک طشت زینام	آبر آرد بر سواستینام

پرده بردار که بی پرده سپید	پرده پرده و شیبان نوزد
برقم جامی قدم با زلفت	گوسه همه شریانی
بند حکاک کن با زبانت	زهره را چنگ طرب زنجین
سلسله این سلسله را بر تن زن	خامه تیر کیش ز انگشتش
در فلک پایه که بر می آید	دست نیلی شده ز انگشت زنی
صحرای کن شمع روشن	چاره یو یار غم سحر کمان
زخماش زخم زنگ انداز	مهر و چرخش از سپهر هم
به زنگیست او بی زنگی	آب را بر سر آتش بجار
اثر زنگ ز بیجای ویت	ز آتش قهر برتری است
دست نیلی شده ز انگشت زنی	با در خاک سپید زین زنی
آبر آرد بر سواستینام	مهر و در کن زین زنی

بای کام که در با تو نیست	بای کام که در با تو نیست
کجا در آن کج که از خیر خرم	کجا در آن کج که از خیر خرم
مرچه التمه بود زنگ نمانی	مرچه التمه بود زنگ نمانی
تا بشت تانی افزون رخ	تا بشت تانی افزون رخ
بوز با سایه بود چو سایه	بوز با سایه بود چو سایه
سایه دارم مکن غوازه	سایه دارم مکن غوازه
جام صورت بکن جانابی	جام صورت بکن جانابی
ظلت سایه کیش نور شود	ظلت سایه کیش نور شود
یادگار گلشن زبکی بوی	یادگار گلشن زبکی بوی

تخم در و در زمین محذرت کاشتن خوش
 معجزت در و در دن و نوشته آخرت بر و استن

آدمین زاده قدرت طشت	آدمین زاده قدرت طشت
نه ظلم بلکه کی تا چو چرخ	نه ظلم بلکه کی تا چو چرخ
کوهر هستی خیر الهیست	کوهر هستی خیر الهیست
سکلت هستی چو آید شما	سکلت هستی چو آید شما
صورتش که چه ز او فرزند	صورتش که چه ز او فرزند
روشن است این همه فرزندان	روشن است این همه فرزندان
تبله نده و از او وی است	تبله نده و از او وی است
از رخس بوز ز ما پی همه را	از رخس بوز ز ما پی همه را
ظرف ناما مشک کبان نامزد	ظرف ناما مشک کبان نامزد
آدم اینک شرف سرور	آدم اینک شرف سرور
کل شهر و جهانست بی	کل شهر و جهانست بی

کوز نوکش دو جهان یک است
 رست است از روضه افکیم جمال
 کوه از اننده تخم و غم است
 دی بود اول فکر احسن کار
 منبش اصل وجود افتاده
 کوه زخم زانو درخت و دانه
 علقه خانی اجماع و دست
 بوز در شکر کار کشای بی
 کرده تعلین زجر و قین دست
 قیاح سر کرده پادشاه را
 مست شهری و کلان و شلی

کل که آمد عرق ز خسارش	نیت چو بدینی از خسارش
بوی پیش از تو نامزه او	بنی جسته ز قلم او این او
لوح ز آثار قلم سحر شد	که برین حرف تا شش نکاشت
عرش را پای نه بر کرسی بود	که در روشن مخر بر پی بود
تا در آید بشکر شکر سوار	بو بود درون شکر از کوه طیار
بویش آید ز بزم زبشت	چار طاقی ز قضا صر پسته
نورش از حجب عالم نبود	سر نهادند علامت سجود
نوح در مملکت طوفانی	پست از وی یافت بکتبانی
بوی لعلش بر بر ابریم پدید	کلش از آتش فرو رسد
یونش بود بدر کاکرم	بنده قیامت او محضه وزم
خلقش آتش موسی از تو	لبش احیا پس چو آفت

زنت و در خانه نامد کیست	صالح از خانه اش نه گشتی
بخت در زاویه فقر نهاد	و او صحت سلیمان بر باد
در سن جوان ادب او در	خانه زوب حرم او پیش
فتح از نو که در سخن راز	باریکه را ندید لاکه راز
علم جاه به طعنا افتاد	که در اسکند دولت نوشت
سر دلی سایه اش از قدر شد	بر سرش ز لبان سکینه
رکبا از اکبر قدر و شرف شد	بطن و او بی حدت گوشت
آفتاب سحر ایمان او	ز چاه شکر احسان
شرفش که در مغرب شرب	بر حیا مشرق از تو ما عزت
قصه در رانی بکشتیم	بر انگشت کرم کرد و دو نیم
که در جوان بخت کشت	و عوت که در نه چنان عرب

نیت زین سبب غیر مستحبی
 که نود و نه آن است هر روز
 شب و بیکر ز قدم جانان
 بر درخشنده براتی چون برق
 اشبهی چو شهاب آتش پای
 نعل او چون سونو گردون ساق
 کند خاک بر پشت کنک
 خرقه تن بر عرش شیشه
 راند از آفاق درون کند بن
 شد از آن نور تقا و مایه فروز
 خرقه تن بر عرش شیشه
 بود نور بر نفس حس بن
 شد از آن نور تقا و مایه فروز
 بود نور بر نفس حس بن
 یکی چشم زدن نور بر
 از نور ابروی سبب
 چون که نور برت ای تک نماز
 چشم کبشا و سماج سینه
 بقلم که ز نسید انگشتش
 چون که درون رو و آید ما باز
 بود لوح و قلم اندر شمشش

دو بوشن قلم در شمع اندل	کر قلم نیت قلم زن چنگل
از سواد خط اگر نودید	بکمالش ز سید شکت
نور نو بود و خطی علم	نشود نور و خطی علم

چهره شاه سخن نر یوز خطاب ادا است
 و هنر ختم بر معاد است از خاتم نبوت خوان است

ای قلمت کی مطلع	منی همداست برقع
شده برقع تو برین نشود	مغز بریق رخت برقع شود
لیله القدر ز مویت تارای	و چی منزل را لبست کشارای
طرقات نو بر همه سودا با	انجانی ز جروش طه
قلب تو سین عیان ابرویست	شش خم خم کیویست
با تو آنان که در جنگ زنده	درج با قوت ترا سنگ زنده

کوهرین جام لبست آهسته	سازد دولت خود بسکینه
زنده افتاد از آن جلیه کران	دصف کوهر صافی کران
سلک و مذانت تجوین پاش	رشته نولوی تر جان
کس کردت ز دل بکسی	هر پاکیزه مدین بکسی
نخل قدرت رطبت نازک	خسته از سنگ خدیجان
بینی از گوش خشان درویش	دارد رنج اجر ازین سربسک
کوینا صیرفی ملک ملک	زودان سنگ زردیجک
تا کف عجز بر ناپ کار	زیر علم ترا پاک عیار
لاحرم همه از حد سنگ	اگر قوی برون داد
علم تو بود علی کوه شکوه	کز یکی سنگ زوریز کوه
کر ازین پیکر صدایی بس	سر که ای نوایی بس

کر برای شناخت سنه	بگشایی که از کار کس
تا بخواب اعلی کوهر پاک	خواهد ساختی از دست خاک
کف از غیرت حال است	لیکن کشت ترا با کت است
چند در جلد بخت خمن	حجره از کرد فنا مار سن
خواب از صند و شصده	قد بر افراز که از حد بگذر
چند نعلین ز پا پس تو زود	جست باشد بهر از غم
دست از رویان پروان	کن ز جلاب کونچ و آن
چند از پسر بنل تو پیکانه	دل صد شایخ نشینانه
چند در پسر خا شین	هر برین خاک نشینان
شانه زن سلب میکنی با	سر که کس ز کس عالم من با
عجوه را خلعت ناز اندر تو	عده نعل طس از اندر تو

چندی ز کس است ز غما	خانی پسر بد بود تیره و تار
کرده نعلین جلالت بر پا	از در حجب سره فرمان بردار
طاق و محراب نمی کن نشانی	سرش از خرقه کیوان برسان
سبز از بی قدامت خیل و دا	تدرش از مقدم خود علی
خطبه ملت وین از کبریا	گشای پسر ایستین از کبریا
چند و رکن پسد الهی را	پوست بر کن او سه رو باجی را
خام از پای کاری شبان	آستان ریز و خبار بی جنبان
تاج ملک از سر و نهان و بار	تخت دولت از بونمان و بار
ساعتی که بر قمان ساز سلم	زن از آن قاعده راست قلم
پیران از حشر خرم فروت	کاروان از امیر اقلیم فروت
در نوحه ای که را قلمت	آوردی وی برین شمشیر

درود کجا نوحه می خواند
 در آن روز که در نوحه می خواند
 در آن روز که در نوحه می خواند
 در آن روز که در نوحه می خواند

آزاد کن عهد کوه خدی	بود و شپس روی تو و صفا
عاش بر جسمم طهارت	بسی تو شس بسپارم از آن
هر چه عیبی ز پس چرخ برین	کسرتان در پستیم اما برین
بار و جلال و شان جسته	به چنان عدم پسر دروه
خامسین بی پس و سامان	دست استید به امان تواند
خاصه حاجی که کین بند	چشم کرم این بسکه خنده
بهر چه نیست طاعت و ریش	لب بچیان شجاع کیش
بو که نطق و ازین بر طعم	بود از زنی و پوی بی طعم

رو عیالی و ام و دولت سار به ماری که سایه دل به ماری
 بخاک نداشت او دنیا و دهر و پستی و استیلا
 مزید رحمت و رحمت ماجداری که تحت رحمت
 تا چو اران پای خدمت استیلا و دوا است

توئی نامه شادکامی	نوا ساری تو حیدر خدا
دکشا زنده و کبریا	زنده نیت پیر پروا
بر که آن نغمه کو ماه	که شاکستی شاه کینه
شاه و الا کهر و پاک	که فلک کو بر اورا دست
خانمی صفت کبری تر	بر سر نیت کران چشمن
عدل او صفت ایام	کرده پاک اندر تم دره و بر
دانی اورا بیت جیشد افرا	تیز او ساری بخور شیدا
کوشش اربیت که کو بر باد	مرکل از وی طبع ز بار باد
که چمن ز بار پیشش کرد	مرکتش و طبع در کرد
در روز ز کس از خود	شت دنیا شود پخت
حیدر اعدا اش که بی دست	کشته بر سم زده چون خار و خند

برین حمیری جو رسد ز لود	دو دو او کج زوار چرخ بود
کار مظلوم بود ساخته آس	ظلم از آفاق برانداخته آس
پیش ازین تقدیر کج شکست	که میزان کریم گشتی حرف
نامش آن کو سر تاج اورا	که بر او بجز کلام نکست
پن ز فیض ازل این کریم	که چه وی نیت کرامی پیش
ذاتی از تاج و زین تا فیض	تاج سلطان بود و استین
ای خرد و اده جمال ابد	نام نیکو ز ازل نامزدت
سکه را خطه لقب اربیت	خطبه را سکه بنا بر تو دست
ست سکه و بد عالم همه	آنچه منورست از تو نام گو
چشم ازین بوست مدعی نیکو	منور ترست سوی نیکو
نیک نام آمده بجز در	نامه و ز شو بگو نام ریب

دانش آنکه کجاست
مانع حرف چو صد است

جامه شیشه شود دست افروز	جرعه رنجاک می و پستان
پاک با زبان که سه خاک تو	جرعه روروی پاک تواند
کج بکنش ن مردوی	تج و تاج پستان مردوی
سر چشم جهان پاک دست	طوق جان عقده ندرت
ست بدین سخن نکت بی	چون رود راه سانی کو
حرف را کی بود آن کجایی	که شو و طوقی ثنا سپاس
بهر معنی چشم و صبح کمال	چشمه حرف بود نکت حال
کوزه آب بچهره پر یوزب	بجز سداست چه در کوز بکند
نیت چون این غرض انجام	بگو که در دم زو جان فرستد
مرحمتا ملک هیچ شکر کف	تسخن خورشید را از روز غلاف
زرق حاسد ز تو بشکافند با	روز و شب یافته و تا فدا

بایسته کام تو در باغ امل	تا هست جان بی از و امل
بسی نظم حواس بود کسب	درا بر که هر عقده می از دست
امال عقده کساست و سر مهره	از ان در گوشین حوال
شب که ز تیرگی نهد کل	تیر کون چشم خرد و غل
اندر ازیسم و شهاب از زنا	ساخته از پی آنخ و طلس
چون مشک غضب شکنیک	کشت بر مرغ و لم عالم نیک
رعد و این نکت غضب خاک هم	بای طبارم افلاک زوم
عالمی با قلم از عالم پیش	مرجه ز اندیشه بود از هم پیش
عقل موزن ز کرد و اوریش	و هم عاجز ز مساجت کیش
نور روز چراغ جانش	فیض فیض بجای کیش
رنگ بطنش کهر و ارمه	ا بر صحرانش کهر با ارمه

بر سر دم کوم دور چندان	کوه از شطاعت کجاست
چشم آمد که از آن کجاست	شوم چه دور و دور نشان
کوشن جابز صدف در کوم	جیب دل از کهر پر کوم
با رنگم تبه کجاست	غم بر نظم کوه در
مرچه زانجا کجاست	عده و الما پس نظر ستم
بس بحر با کشت مژدم	شاهما چو شمشیر خونم
مرسله مرسله بر ستم	عقد بر عقد هم پو ستم
بیمه شد پی ابرار تمام	خو اندوس پی سینه لاله تمام
قدسیان است بدان کوه	دعوی سخن پر سنج کوه
مهر با این زخرو چه رای	عقد با این ز ملک عقد کوه
سکس آن داریه در کوه	رشته شمع شتابان

نقد مرقد وی از کان دگر	داده آرایش کان دگر
بیرسد عقده عقدش بخیل	میکب از دل که چهل کس
ایرین است که درهای فتح	ز کوشا دست بخلو که روح
کرتابین سوره اقبال شرف	افتد از گوش تا بکم
طوق کردن کوه از کوه	دو صد عقده در آن امر کوش
بو که چون سپهر آری شها	رسد دست بر شمشیر کاه
چرخ کجای سلب از قیوش	چو انبانی نان زرق زوش
سجده عقد ترا بر دست	خوات بر کوه این کجاست
کشم این رشته که کوه کوه	کوه بود نقد بلورین صدف
کوه جس لامع و نور افشا	نور این سجده و صد عقد
نور او روی زمین اکبرفت	نور او کوه شورین اکبرفت

که چه آن گوهر بجز کین است	این تو این در صبح سخن است
که بصورت تو آن ساینده	رفت منوی این است پسند
که چه در ملک زبان آن پیش است	چه و آری شمار این پیش است
که چه آن همه وطن باه و جور	این بخورشید ازل را بستر
که کس که دون پوشید این سخن	شده زوق تخم حرم زنمان
ماه و اختر که ملک تو باه	لوح و کرسی پر ملک تو باه
با و تا نهر که کلست بجای	بجز نظم تو انکشت نای
گشت قدحیت نظم ساینده	اچسب ایند جزاک ای بجای
عقد اول در پرده کشای از کشای دل چنان که در بملوی	
را پستان بجوی توان رسید محرم ماندم که در بملوی	
ای بملوی تو دل در پرده	پس ازین پرده برون آوه

دل که سوسو بود او زود	دل که در پرده بود پرده او
پرده و از حرم خاص جداست	منبع نور خداوند صفاست
یکدم از پرده غفلت بر آید	باشد این را ز شود پرده کشای
خیت این بیکر غیر وطنی دل	بگه است این شخص وطنی دل
دل شده در سخن نخر کا	نامم که نهند بر کس شاه
شده که باشد حسن کا در	ترک آنرا که کن و در دست بگر
کجک جان کز نش ندیک	بود مقصود و از آن خند دل
غجه دل چو کف دستن گیره	دردی آفتاب من کس گیره
تلم و طلمین در وی کم	سچ یک قطره نم در طلم
خروج یک خنجر ز زبان است	نقطه یک نم ز دستان است
عشر مار ز باغشش در وی	توده خاک ز راهشش در وی

کینش از سواد کز شش	منت در مایه صدف یک کمرش
نه فلک پیش از شش با پیچی	مش خورشید و جهان با پیچی
زیب است او پیش تمام بین	آسمان کز شش شش کنین
کج نهان ازل اکجوز	نتر احسان ابد اشور
میوه زار کز شش نام قطع	میوه خوار کز شش نام قطع
کوی او منت خوش دوست	رشته مهر کس ما دوست
بلکه ما و کت او دست ششم	بسته رشته او جره و ششم
اوست چون با صبا با چایا	اوست چون برین با چایا
کی گشته بزمه ز خاک چمن	رشته از نیکنده ز سپن
کردن سکن ز زمین چون چمن	کرده در و امن با و آویز
ست از شش شش شش	ست از کاشش از شش

آن جان زنده و جان زنده	منت مر جانوار زنده بدل
زنده بودن دل از جگر می	این مر خا صیت است
پدلی زنده چه در او چه	زین شرف زنده چه در او چه
دل بند پر خرد توان یافت	بگذر از خود که بخرد توان یافت
این که در پهلوی چینی	بر اگر پهلوی از دور چینی
راستی جوی که در پهلوی	دل جان زنده شود از پهلوی
سالم خون جگر با بر خرد	خاک که در پهلوی با بر خرد
بو که از زنده ولی با پی بو	بره زنده ولی از پی بو
دل شود زنده ز پی بو	نه ز پی بو بسیار پی
بر اگر حاصل خود را سوزنی	که تحصیل چسب از سوزنی
نه به چسب شش آوردن	بهر از زود و جرافت خوردن

کوهنای نه دود و چرخ	کوهنای نه دود و چرخ
که کند دود و دست تا بریاه	که کند دود و دست تا بریاه
رنگها و سوی و شوش	رنگها و سوی و شوش
که چو خورشید جهانگیر است آن	که چو خورشید جهانگیر است آن
ستی چو شیش آن نورینا	ستی چو شیش آن نورینا
که شوی صبح دم خوشن ننی	که شوی صبح دم خوشن ننی
<p>حکایت همین قضایه ممدالی که از همه دانی موی بی شکافت هر چند چون موی رجوه تا فتنه صحت غالی شافت هر رشته این کار یافت</p>	
بحر و انشعق من و همه دان	مردم دیده بوشن خردان
بروشد حاصل این علوم	برین که در حدیث علم

یک از این پنج چیز نه بدید	یک از این پنج چیز نه بدید
روی است اینجا کیشان	روی است اینجا کیشان
که علم از کت ایشان	که علم از کت ایشان
که چو عیار آن در سپهر	که چو عیار آن در سپهر
راه از این شیشه نیکو	راه از این شیشه نیکو
که در دل نشاء او اجمل	که در دل نشاء او اجمل
که در این شیشه آفتاب است	که در این شیشه آفتاب است
که در این شیشه آفتاب است	که در این شیشه آفتاب است
رشته همه بنو آید است	رشته همه بنو آید است
بود و محبت او روزی است	بود و محبت او روزی است
هر این رشته اش آفتاب است	هر این رشته اش آفتاب است
بس همه بر به روزی است	بس همه بر به روزی است

بافت پنا بصری از دین	بره روشن دل از سماک
از قفس غبار حوش پرده	از صبر نورش سر برده

ماری شیخا الی اورای	فیب نوزانه فی خلق سوی
اشغاکون و مکان پاریا	وزیکلی برود جهان پاریا

دیکه واجب ممکن بر تع	نوز اولام و کلکین سن
خلقت خویش آن نور پاست	بیکه خود را سلی بوشخت

سما جاست و رانگار است به هر اری بجز اولی که اولی است
خو اطر مختلفه و طلب تو یقین تحقیق سخن که مکره ان شیوه

ای زانده تو چون دل ما	دم دم از تو که کون دل ما
دل ما ز راه افتاده پرست	که برو با بصیرت است
بر دم از جنش بر بادوست	پشت او رانده دروشت
بر درخوردی سنگینش	حرف بکین کلمی بقیشت
وای ما که تو در آتش زدی	بر تو و میل کجا برین است
بنده جایی که مدایع تو خوش است	بیزونی بجز آن تو خوش است
یاد خود را بخت جانش کردا	نام خود در دوزخ باش کردا
بر کمانی خودش منجان	شبانای خودش که مایان

بروی ابواب معانی بکشد	ره بر اسپه ارغمانی بنام
پشتیش با سر بویستین سخن	آورش روی تخت بستی سخن
بخت دوم در شرح سخن که شریفترین کوه صدف	
اوستیات و لطیفترین زیور شرف جگر صفت	
ای قوی در صفت اخلاص است	خلعت الحف بنی خاص است
بجز صفتی سخن را کمر است	سر یکیا و زره گوش کمر است
در بلورین صدف چرخ سخن	نیست الا کبری بزرگ سخن
سخن او از پر جبر است	روح سخن از دم اسرار است
سخن از عرش برین آمده است	بهر پاکان بر زمین آمده است
نامه کون بوی طی شده است	اوی اوی از وی شده است
فصل کلک و شرف نامه بود	تعل را کرمی مشکا نه بر او

گفت بوی سخن تازه تر است	شده ی لوح و قلم لوح قلم
قلم و لوح بکار نهند	روز و شب سخن و کلام سخن
بسخن زنده شود نام است	بسخن بخت شود نام است
دل کلب نشسته با سخن است	نپخته و خام خراب سخن است
طبع ما خرم از اندیشه است	خرم آنکس که سخن نشسته است
شبکه از فکر سخن پشت تخم	فرق را کرده است سخن تخم
حلقه خام صدمتیم بزمین	دل کرم حرف سخن نشسته است
در کشف در بران کب جسم	کبر و دم آورد و از جسم
کوش از آن که کب جسم	چشم از آن خالی نه شده است
زیر این دایره بی سپردن	توان منح سخن جسم سخن
مح کو میان فلک معاجنه	کا کفکرت سخن سخن

درخت و مایه و مهر و خود	کر سخن کو نغمه نامزد است
توت و قوت همه از جویند	چون سخن راه سفر گشت
پای بر طایریم اعجاب است	زخت بر راحله را گزیند
نامه تحسیر پیمان همه بود	قیمت نریز که انان همه بود
رعب در راه شریعت سخن است	عامل سرویت سخن است
وست بر امان زوال از وی	سرخ و سوز کالی از وی
چشمه مرغ روان کرده است	نیکو است اصل پان کرده است
درین نم زوش آونجه است	کلی از باغ و فارینجه است
نقش کرده لب باطنه نام	کوش کرده بوشیش شام
بیل از شوق لب آوان	ست ازین کل سخن دل
رو درین باغبان بر وی	ما که تجلت زده از وی

درنگ و پویان کاشما	ست بر بوی می نال شما
سکه عشق و صیبت افنی ما	جلوه حسن را و صاینما
خاشی از زلف صفت عجب	سخن آنجا که زلف او است
دل از دوره ابوی است	سر از کشته زوده وی است
زور زنج هم کینک است	سخن و سخن یک انگ است
زلف خشان ز شرم باید تاب	سخن از چشمه جان کیر است
تاب این حزن ایمان بود	آب آن روضه دین آفرود
سکه زرین یافت بود	در سخن نیست ز بکس مصلح
که یکدش توان ساخت زور	ای سبب فعل دین کج بود
آن که در نفسی کج است	لب چو زاموس سخن آرا

حکایت آن مظلوم که از تیر زبانی یک محب چو در پرده است

و تیغ ظلم ججاج را در قطع عرق حیات خود کند راست

ظلم ججاج نغابت پور سپید

کجما ز بند اشکش آورده

برجش آن سپید کردی نو

جلو کرد سپهر اندر تیغ

بجز آن بار سپین نماند آ

کنت کای و اور فرمان زلفی

تا می چسب که از بی جردی

نپر ویم ره احسان بکین

از کنگه که جوی شویه غایت

چه زمار سم چشم در زمین

طبع ججاج از آن کجما کسفت

تفت بر از طایفه مرده و در آن

کر از آن قوم نسه و مایگی

کاش اول ز تو بودی ای کجا

کار مریک ز تو سپنجید شدی

و ای زمان غلبه صوی کسفت

در هوا و سوسل سپهره در آن

بر نیار دور و چنین شش نفسی

تا ز تو میانشی ای کجا تو ار

جمع مریک بوجشید شدی

مناجات در میان تصور زمان سخن از شرح کمال الی

و شکر نزول نامتسای و طلب سپنجیدگی وی تا

بجز آن طبع موروثی باید دور کند قبول افزونی

ای زبان خنجر و از کنگه نوبه

خنجر و شرح کالت توان

سخن از مانع و صلاحت و در وی

پایه قدر سخن از بوسید

بخی شکر نوالست نوبه

و در زمین مرطبه با و آورد

از کل رونق باغی که گشت	وز ترقی نوز چو افغی که گشت
بر کزین نغمه خاموشی شوم	بازی تا سر چه صفت گشت شوم
طبع حاجی که شاکه پست	که تین مرغ و غار پست
مطرف که چه سوسیه واد	بازی دل بسته بجای واد
غار و از درجه شست همک	بر زبان دگر تو می اندو بس
رخت ازین واریه چون	نطق ازین قافیه موزون
بمخرب خلبه افزونی	بر زین سپه افزونی
عده هم در کلام منظوم که آن من المشر المکرمه خیار کلمه	
او ان من الهان لسم اشراقی سحر الیکرمی او	
ای بر شاه موزون مستون	جالت از شک خطا و کون
بج شاه چو سخن موزون مستون	سرخونی خطش پر خون

جسور از صوبت پستی شکل	خاصه دوستی کنی بر دل
کنند از ذهن پر خلعت مان	کنند از قافیه و دانش طراز
یا بخیال رویت آراش	بر همین خیال خیالی آراش
موی از موی زخم شکانه	عالی از فرق و و کینه
لب ز تو ضعیف کج سر زیند	بعد سکین کج سر زیند
سخن ز تشبیه دو جلوه چنان	بر و عقل صفت استا و دران
چشم از اسباب کند چنگ زان	قند در اینجمن جسم افکن
بر سر چه هند زلف حجاب	سواد پر و حقیقت پرواز
کوش را حمله در سپارد	صفت آساز کهر رسانا
چو بدین شکل بصدق و دل	رو نماید ز شبتان تنال
چشم را خرم من غیر خشت	بطین غالبه ز نخبه

که بر تپید شو نموده پسری	که بر تپید شو و عهد کرد
که در صورت خود شایع باشد	که کند که کید با لب تو آید
صافی جان جهان کرده و باغ	که در خاک است در راه سع
که در ساز شود مانی و چنگ	در خرابات بر او و چنگ
مطرب مجلس استان کرد	که زن ما بود در پستان کرد
که غم نامه عاشق خواند	پس مشوقی و اونی خواند
در دلش تازه کند عهد قدیم	ساز و ساز در حرم طاعت میم
که کز زنده موسیقی است	و در آرزو عیش آن آواز
زنده عاشق بدل برود	زنده بر بر مشوق برود
ما که از بحر ساری	وزش شنبه پروازی
غرق در پای کنگر شدیم	که نشین چون صدف از شدیم

توت جان توت دل زویا میم	کل درین سر کل کل زویا میم
کلی پیش زهر او جویم	خیزت حیرت از منرا او جویم
در چه جویند سر زایا میم	که کند لب ز چنین جلابی
ان را از جرئت آن سرشتش	ز آن نیاید که در میان شش
تا ز غلی بجان در ماند	کین بود که سر کوازا میم
بسمه علی سر است	که کند پی پیچیده برین میر است
وزن اگر موجب نقصان بودی	حرف قرآن در قرآن بودی
در سنگی نشد از سحر است	آن نه از وزن زنی و زنی
چند ماستی زبان بده است	کسی از دست زبان بده است
شمار است ز شمر است	بر چشمه شده آه و کل
که در سر چشمه کل پاک شود	چه عجب آب که کل کل شود

پاک کن دل خسته را لودی	بایدست در سخن اسودگی
پاک نیکو کمر است از دل پاک	تا فرین مرطبه شفا ناک
خازن کوسر پاک تو شود	پیکار از سر خاک تو شود
تخته نور شمار تو کنند	قدسیان خوف دیار تو کنند

کتابت شد در سنه ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 برک درختان بیدر نظر شو شامه سرورتی و شهر میع و نیکو کا
 کجا از انگاه بر درواخته دید که جسمی از ملاک
 طبیعتی نور از جسمه شماروی پسر و نه

در کلبه تن سخن نشان	سعدی آن بیل شیر آهنگ
از نوای سحری سحر نامی	شد بشی بر جسمه خدا
سر کلبه طبع انوار قدم	پت پتی زه و مصرع

جان ارمان زنده جانان است	بر جزیره پرده عرفان پیش
عاری زنده ولی سپه امان	که نهالی است او انجالی
دیو در خواب که در باغی نهد	باز کردند کوسری ملک
رونوذر زمر از زده صید	سر کلبه از نوز شمار بی گشت
پت بر کلبه خضر کردند	رو درین صبح غمگر کردند
با ولی است خوش حرف جا	گفت کای کرم روان بجای
مژده دادند که سعدی سپهر	سنت در حدی که تازه کهر
چشم نهی ز سپهر کز هفتا	شد شاخون و نسا کوی خدا
نقد پاکان نه بقدر اوست	بهر آن تخته نزار و اوقی
خواب من عتده انکار کشا	رو بر آن مبتدا احزانها
باز صومعه شمع رسید	از درون زمره شمع رسید

کون از خون جگر تریکوه	مخو این میت کمر میکوه
بنا جانانه در شکر کون در عت کلام مبرون بلا کالی	
تو یقین بر آهرون و لایستی خداوند چون تامل فکره	
ای سخن با چه کس پیچیده	خفت نظم برو پوشیده
کرده تصحیح صحیحش ز ستم	بیر از زنی طبع سلیم
میکند وزن سخن نظم برت	نه ترا زوش دیدار و نه
طبع را دست ترا زود و تو	بر سخن قوت باز و تو دی
از وضع بدین سبکست	زان بجانم ز سیدن سبکست
حالی غرق حبابت مانده	بر چنین آب حبابت مانده
فیض از ابرعین روی ز	تا درین مدرسه و سوسه خیز
مرچ از رویه ز جو و لو کند	صرف بر جان وجود کند

یا

که چه روزی خورم ز لوزه	وست آید بد روزی
که کلشن پینه از احسان خیز	وزوش کشته عرفان خیز
هر کج بر بل چایس از	هر جسم اردن بر دل
عقد چهارم در استلال ظهور آثار وجود او در یک	
سبزه انداز عشق زود احسان	
ای درین کار که جسم ربانی	روز و شب چشم ز چشم گمانی
نه چشم تو زویدین اثری	نه کجاست ز شنیدن خبری
کزس این چینی کلب جوی	خوش نهادمت نظر سویی
نه بر خشار کلشن مداری	نه بره و سمنش بازاری
کل این باغچه ز سپهر شاخ	صیحه کوش گشادست فغان
نه ز بلبل شوق و آوازی	وز لب غنچه نه نماند آری
نه کی کوش ز سپهر خیزین	کوه و کوه خندش نی خیزین

چند کای ره اکامان	ترک هر اسی بی راهان
برده در چشم جهان من کنان	بگریش برین شب نواز
پرن که این ایره کروان	دورا که تو جا بودان
در سرت پتر وضع کنکاشت	بعی این شش طبع کنکاشت
مهر را نوزده روز که کرد	ماه را شش شب از روز کرد
کیست میزان نه و کان	کته سازنده او از م
تا میزان چه کان اران	عر رعلق جهان پمان
سوزن رشته ز خورشید اندود	وصله ز ر و صلب روی و
چو کمر با هم آمیخته شد	نوبه صورتی آنچین شد
ساخت که او روی عالم را	خاتم حبه صورت او را
حبه را یکبار که خونخواه	منیت از کار کناری جان

عین و مکن بر امین حسد	شواکه که سودست بخود
چون پستیش نباشداری	چون پستی رسد از روی
ذات نایفته از پستی بخش	شواکه که بود پستی بخش
تسک ابری که بود از آب تنی	ناید از وی صفت آب تنی
مرچه آرا او بار بودن	کر مطنبت آن در امکان
لازم آید که نیاید بود	چچ موجود درین نسخه بود
نقش خفا شاعر کوه	نغمه بی زخمه مطرب شین
ناید از مکن تخف چون کار	عاجت افتاد بواجب پان
او خود دست و جهان بشد	منیت دان مرچه پستی
جیش از وی پستی	روی روی بود این مفاخر را
چون حله جیش صورتی به	رود آری روی آن نور

زبان سخن خنجرش اور او است	برگشت ز پیش رانی
باورت نماید کاندازن	خلعت پشت نه زان خنجر
عالم و این است آزار	خرج و این خنجر بسیار
برود سازند نو اگر پوست	که پس روه نو سانی است
خنجرش آرام ازوست	سعد راه اندازد او ازوست
زوست خنجرند نه از نا دور	زوست ز خنجرند اگر دوش
او دوش نمی کشد است	او دوشش نه ستان شتر است
خنجر در میان خنجره ای	میوه در شاخ نینب و بی
کار او کار که او است است	منز او و و کران حلیه چوست
منز او ای نظر از پوست بند	منز او ای کند و پوست بند
حرف غیر از ورق بل بر است	خاطر از ناخر کج است خنجر است

از همه ساه کن امین خوش	وز همه پاک بوسه خنجرش
تا شود کج بجا پسته تو	نخن نور از بل امین تو
طی شود و امی بر بان قیاس	تو بمانی اول دست قیاس
دوست اینجا که بود جلوه نما	حجت عقل بود غیر تو زنی
چون نماید بواجب لبت	رو بران از و یک پیچ کبی
و آنکه از کرم عرفان حال	بر بود کسید است پدالی

حکایت آن حکیم و صوفی که مستکرم زبان مستلک
 و صوفی از صفای ذوق و وجدان آن خردا

فاضلی و امی بر بان قیاس	در میان جبل جان فدا
عز در بحث جبل طی کرده	بای کیران عمل پکره
نه در سر از نظر تیت نری	نه سرش را ز حقیقت شوری

صوفی ویدر آلیش پاک	ز دور چو آسایش خاک
از ریاضت شد چون می نش	مهر بوی نه سرخوشش
زان نماند که میانش بروز	ست سرمای بی و جز توز
شد چو یک آورش شیرین	بزم زین گشت شیرین خلقت
گشت کای و بی چون می نش	کرده صحبت و انایان
باشناسایی چه وسعت	گو که حق را چه بشناسیم
گشت از ان فیض که مریدان	ریدم در اول جان با کعب
که چه شد موعظ خاطر از ان	ست کشار زبان قاصد از ان
فاضلش گشت بدین گشت نهاد	چون شوی قاصد کوران جهان
گشت من غرق شد ایام	نیست کاری بشناسایم
مرگ پی در پی من بشناس	مرحمن بایستم او بشناسیم

کار من نیست که کس را بچسبم	ره نایم جنب او بدستمال
مناجات در دنیا بدستی آفریدگار گشت	
و طلب داشتن تو فین بر کومر تو حیدر گشتن	
ای جهان از صفت تو بود	عالم از حجت اثبات تو بود
چو جابیت که نوحای تو	پروردوی و لاری تو نیست
تو چنین غار و ما کور بر	تو چنین جهان و ما کور
که چه جایی بود از چرخان	چه شود که طغیانی در آن
در دلمش خم بداریت کای	بر کلس از عنایت با پی
بخشی از خستی پیشتر خبری	مندی از طاعت خیر خبری
نیست از غایت که تو نظر با	خبر ما ز تو چه خبری
نور تو که بود با چشمیم	چشم دنیا دل و اما چشمیم

مهرش از خسته کل کجایی	کز شش از چهره دل بزرگی
پا کجا شانه توست نمیش	بی رخخانه و جودت نمیش
عقد پنجم در بیان کیمیا بی در بیان بی تمایز	
حق پس بجانه که درین پایان و بر بیان همه	
زبان او صاف کجاست و همه بی زبانان کز آن	
ای این نیکه طبع خوبه	بروه غوغای تیان از کوه
طبع زانند سرور بر پانه	پای اندیشه درین خونخانه
بنکر این انجم و خورشید	تبر که شسته نخل آینه را
سنگ برت کده آوزن	در جابج صفت طبعی سخن
تیز کن چشمه لایبر لای	یر از لایست تخی از دست
تاج عزت ز سر کوشش	رخ طاعت در بوی کوشش

نوی

استوی اسر من ز کوی	تا رفت از انجمن ایمان بوی
چند باشی بعد از عسره جوی	بجدل کوشش مرده بسلی بوی
عیسوی شید بکوی آوزن	چینه از ساحت مین او پرون
تو بصدت چه اصد بکله ز آ	بلکه پروین ترا زوی شمشاد
کرده روی بی اسر نفسی	میزنی در ره ایمان توست
کاه کوی کمن آن در ایام	که همانرا کجاست آرایم
دل صدف کوه تو جیدم	کوشش مر از در تو جیدم
کاه کوی کمن آن کلارم	که در بر کل عسره غلام
سر که با بر کل من بوسه	بوی غوغای بود از سر بوسه
زبان میزنی از لایست	میزت بر بوی است علی
سر چه تو تر تو تر تیب کند	صورت حال تو کجاست کند



مرکز یا بد زمتقال منسوخ	سازدوش حال منسوخ
غیت این استی پور است روی	که چنان بر است که کوی نشوی
راه رو بس سخن راه کوی	انچه خواهی بشو کنجا بکوی
دل کرده ز دور روی صفا	چه ز کوی بی حدت لاف
وید بر شاپد و حدت شجایی	وز و کوی دور روی بار
سمل باشد که ز مانی تانی	بر تو باشد درین کوی
که چه قوت هم او از زند	فصل تو غنم را انگار زند
از محیط سماک و او سماک	آه خفیف سماک و مرگ سماک
پهن تر تب شده اجرام که	وین همه جنبش آرام که
شکل ز قیام یک یک حال	روز و شب که از زمان حال
یکی از صورت خود ناکسته	یکی از گوش خود ناکسته

مشتمل سگک غصه با هم	مشتمل وضع دو ایر با هم
بیخ زین نشد با این	بهر یک صفت و یک ایمن
یک یک یک گرم رو و کرم کرم	سال در روز و شب شام و صبح
بر یکی قاعده آینه و در	تا با بدت نشد و در گردند
بهین هم دروش به سپهر	چا با ضعیفی که هر سال درت
براز از نه است چه بد و نه	این نو الید یک کانه که جان
انچه نماند اولیای در	نوع تو غش کن که آید از زبون
کار کانی که از دست این	کار کانی که در دست این
بگشاید از نو سپهر و ار سپهر	کشته را با نو کرد و بدو
خانه امید دارش ز نته	از دو با نو چه شو و آشته
مرک زنجیره و ای طیب	زنجیر طغیلت ادای و ای

تغی

حکایت آن پادشاه مرعی که از دست دولت
 بنض او با عبدالمنعمت تا قاروره و جویدگی
 یکی شکست فرایع از علاج دیگر بخت بر دست

دوستان شاه بیالین بگویم	مردوداناه و سهر زند و بگویم
لیشان باب عیسی عدم	گفتند آن است بر زبانه الم
مت بر یک چوب بنض آوردی	دست گیری ضعیفان کردی
شاه چار تیسیر فریج	و این دور کار بند سپه عظیم
لکه هم پیشی و هم کار	ز دور ایشان ره دوست یاری
هر چه آن گشتی آن او باقی	هر چه آن پستی این شجاعتی
روز صحت شد از ایشان یک	شب تا اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری بزرگ	آن مقصد همه بر او نزدیک

حلیه کرد بد انانی سپاس
 زان یکی شاه چو شد چارچه
 گفت ای از تو زایم سوسه
 گفت از آنجا که با گشت خدا
 که بر بنض از یکی خست بنوعی
 شست خورشید ز نام افغان
 زاده خاک در خاک شدی
 تیرگی ای بودیم بگویم

کمان و دو انابیک کمانی	مقدار که در عهد خفته
این نیالت ز کجا بودی	که عمارت کرا این بر زمین
مرد و من حال در کون بودی	کار کردن نظام افغانی
خاک چون کرد بر افغان شدی	بلکه سپهر خون منی بودم

شما حاجت هر طلب توفی از مقام تو رسید سپه بود
 وحدت که نهایت راه مقصد الاقصای کافان
 ای توحید تو هم در راه
 نیست کینه توحید تو راه

در دست ذره ناچیز شدیم	گمراه زره بی نیسی شدیم
با و چاهانی بوسیدی	کز فضل تو گمراه شدیدی
جست جوی تو قرار ناما	صفت تن تو کت کار ناما
تو بی بخشش کار می گفتم	بجز محم تو کداری بخشیم
جای ارکا کرد ایست ناما	ناما چه سده کاری ناما
میکنه از تو طلبت کار	تا شود و طلبت کار کدرا
تو کت کار کد ایش بد	سکه پاک عبار ایش بد
تقدیرین از غفلت غش ما گفتم	دل ز آرایش کت کیش گفتم
شدریشان ز دوشی کارش	روی از غلبه وحدت دارش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه و تعالی است
 و هر چه حقیقت که مشهودست بر سر این ذاتی می شود

ای درین تو ای کز خست و لای	چون کشتی بر آب نهی و لای
بدر این بر پوه کلی به سوال	مانده در تفرقه خواب خیال
عینانی که درین بر پوه و زند	که ازین بر پوه پس علم بر کند
که چه بر عرشه و ده طوت نمائند	بر زده وحدت و لغت بازند
این همه لغت و لغت با بی	وین همه سعید و لغت با بی
نیت جز در نظر خواب الهود	جلوه هر کت خیالی بی بود
چند در پسندیشی خیال	بان و بان دیده خود و خیال
بکرین خواب چه مدارشوی	خارق بر پوه پس مدارشوی
کردت تیر نظر چشم شهود	بر تو کجاست شو و سر خود
و جدتی پس خیالی بودی	خاطر از کت با بی بودی
سستی ساهه ز سر نام و نشان	بر تر از ترسب علم و نشان

در سه سازی بی علم	سربانی نه خدمت و عمل
و در سه عاری بی قصد و دل	منتقل نشد از حال
جلوه آهش از حضرت است	که بر خویش ز اسما و صفات
ذات ساجد بچسباند لغوت	یا فتنه مرتبه علم و جوت
دید در خود همه پیش کرم را	شد خجالتی صورت علم را
وان خجالتی ز درون کس انداخت	علم گشت عیان افراخت
شد ز هر کس در آینه ذات	ذات یک عین ز اعیان ذات
اولا گشت ز کما رکوس	مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
بعد از آن مرغ غنچه بر بال	زوزار و اجابت یسما
در شمشاد تنی آقا کند	یا بقست حس همان توفیق
شکله روبرق حس نجاست	هر ملک دوزخ و ایم و است

بازمان

چهار در خانه افراخت	زیر آن آب و گل و شمشاد
از نو الیه پیکان تخی	ساخت در وی بی نیکی و خستی
چشم ندیدش در ابرامت بخند	آن کجاست از آن تخت بلند
در همه شایده و شگفت	دید و دانست که موجودیت
اوست در رفیقه همچون ماطر	اوست در صورت لیلی خنجر
لوی او او در پشته بر	زده از پیرین بویست سر
همه چینه همه اوست که اوست	مرتبه او نیست نه مغز و نه پوست
موج زن آمده از کل و حجاب	زلف جبریت پر از آب حیات
بر سوا چهره سجا بشن خوانند	بر زمین جامه جایش خندانند
منقده گشته در غلطی	در صدف ریخته میسایت
ما همش آمده از خون زار	نام و درست کی در غشایت

از و نامش آن است مستقیم	آنچه بر وحدت است مستقیم
از و نامی بدو بنی کمر است	یکه شود و دیده یک من شجایی
اسم و رسم دو جهان وی کم	پن کی علم و عیان دردی کم
مانده پوشید و ز بس بنی	در همه در صدف یکجایی
ماند آن نوز یکی خط نهان	که بغرض از همه اعیان جهان
وز عدم واقف این از بود	همه اعیان لب لبم باز بود
غده گردند بر بایست وجود	تیزین که روشن چشم بود
حکایت آن ماسیان که گوهر حیات در حبه چوئی	
در مایا باشد و ما بخشکی نیفتاد در مایا نشانت	
دایم از حبس همی اندن	داشت عوکی لب بجز طین
کوهر حجت در بیکستی	روز و شب قصه در مایه کستی

کستی از حبس بدید آمدیم	ز و درین کسیت نشیند آمدیم
دل از کوهر و انامی نایت	تن از دوست تو انامی نایت
هر کجا بینم کم او است همه	هر طرف میگردم او است همه
مانی چند پرسیدند آنجا	از وی آن قصه شنیدند آنجا
عشق بجز از و نشان سپرز	آتش شوق بجان نشان در زرد
پای ما سپهر یکی پای شنید	در طلب در جلد چای شنید
در کف دستت بوی نیان	بجز جویان چه شیب چه نیان
کاه و ترک و صدف حکایت	که چو چرخسار بختار او زند
ز نشان یافت شد از بزم نام	می نما و ندانم بزمی کام
از قصه صد گری و نام	را نشان بر کند ز نام
کیس آن جمع بدام تن	تن بجان او ن خود در او اند

صید کرد به سوی ساحت	ساخت ز جگه زمین ترش
چنین کوشش و خیر کرد	ختران روی سیه آلود
نم رود چو پدید خیر	حاجم مقصود و کشید نذر
دانش و پیششانی	کانه میداوت نشان
زنده در کس بر شو و افتاد	غرق تو بود در آن تا بود

ساجات در شادان محرم بر بیان حقیقت خود در راه

طلب وصول بشود و آنکه روشن از باب تصوفت

ای بر ارض خود تو همان	عزق نور تو چه پیدا نهان
باید صورت و معنی همه	ماست بی ساری تو همه
بی نصیب از تو نه چندین	نخالی از تو نه درون و نبره
متحد اولی و آخریت	متفق صفای سری بلینیت

کده

کرده در سواد ابله بود	حج خدمت ز زو کوی بود
جایی از سستی خود پاک شده	در ره فقر و فنا خاک شده
در نهایی تو فست نیو باه	وز فقا در تو با حیا حسد
از خود و کار خود نشان آ	وان فنا را بوی از زانی و آ
چون نمائند تقایش برین	بر سر صد رضایش ز شایان
کن صبا فی صفیان بر برین	متصف در صوبتی برین

عقد ختم در شرح تصوفت که سبت است تصوفت

ای صوفی کی او از به	کرده زین سخن با و از به
دل چو چشم چند پا و ازین	نمایند او از جنبه از خرمی
چون و هر کس برین با کلبه	با کله او شاه به بی نومی
نیستی صوفی ازین نام چه	و عوی کجاست کی از نام چه

کی سپاسی شود از زنگی دور	گرچه خوانند نامش کافور
جابه و فوطه چو پوی بوس	پر بر خوان پیشگی چو پس
طوطی قد سرج از سیج کس	بیزنی پر بهای کس
هین که صد باره ز بی بکی	نخند خرقه صد باره دست
خاک ربا رکت از زوز چه	بغیر بر پاشنه نوز چه
کوی انداخته تجاره بدوش	کرد بازار چه تجاره بدوش
کعبه با کربکین دیده	صد این جنس یک چه خردند
در راه ایل از رحمت پست	جز عصا نیست تراج پست
اگر در چه قند از لکریش مای	دست یکیش نماید ز عصای
ست مسواک کین سو پست	کز طبع تینه کند و مذا
ترسم از رخ بر چون شکر	بیز و نه انیت آخر چواره

دشته سحر بر کجاست سحر	کر از ان رسته بر روی سحر
منزه چند بودی سپردن	کف از ان طایفه زبون
گر حسابی بکجایت پست	عقد انگشت تو سحر پست
تات از ان چشم بودت کشتا	سرکرت زونده هوش ترا
چو زمان دم بهم از رعنا	موی از شانه زون از رعنا
جمعی از زمان لپی آورده کعب	کر و از ان است و پیمان کعب
بهر کم بصره آن هم جلالت	ور زنی سر میباشان جلالت
دست از خضر شکر کور کن	در صفا تپان صفا کور کن
نیت زینده درین راه دراز	آستین کوهی ز نیت دراز
شما ز کجین چونه فرو اند	کر باین دست بعد از شما
ذوق صوفی کربی از دست ترا	باید از خوش نظر دست ترا

صوفی از کس از خود است	از کورسته و از برتر است
بندستی و پرستی مان	زاده کون و ز کون از او
باضافت ازضافت پرین	در مسافت ز مسافت پرین
در مکان فی مکان از روی	در زمان فی زمان از روی
بیش از بازل بجلی نه	از شش از زبانی نه
نه از او در وقتا شبی	نه از او در وقتا شبی
که خضیض همکس از او سما	و آنچه تصور بود در آفتاب
گیر و اندر اول کس خاند	کنند اجناس کس است یاری نه
دل او اوچ زمان در یادت	کس شرفون از او همان پنداشت
نست در با چو کس شنبه بارو	بلکه یک حرکتی در عالم از او
کنج عرفان بود در حاصل	قبل از نشت بیخود از او

چکر کشته در وجهت تو	بکشید ز تقابل صفات
میش از لطف سخنان تو	نوش از روش همان سخنان
حکایت منا غمزه تو کی حکیم در توحی طو را آن کس کلام	
که چرا سجده آدم نکردی و سر بطریق نیت و آوری	
پور عزان بر جل نسته نور	مشق از بر مناجات بطور
دید در راه سه دور ازنا	قایم شکر معجزان را
کشت که سجده آدم نکرده	تا قتی زوی رضای ربی
کنت المکر که بود کمال سپر	پیش عیان سبب و جود غیر
کنت موی که نوزموده دوست	سر نه در کجای نهد او
کنت مقصود از ان کس نوست	استان بود و جوب را بشود
کنت موی که اگر حال آید	لحن و طعن تو چرا آید

سجده

بر تو چون از غضب مسلطی	شد لب بس مکی شیطان
گفت کین مرد و صفت عاریت	ماند از ذات بیک نایب
بگریب از یارب بود	چال و آتم تنغی نشود
ذات حق بر صفت شین است	عشق او در همه ذات است
ما کون عشق من اخفیت بود	در غرضهای من کجاست بود
داشت بخت سید و روی	مردم دست خوس و هم وای
این دم از کس عشق او پرستم	پس نانی وفا نباشتم
عفت و تهرم همه یک رنگ شد	که در کاسم همه رنگ شد
عشق شد از دل من یک کوی	عشق با عشق من بازم و بس

منجات در اشارت صباوت و قوت و وجد از کلام و
 ارباب تصوف و طلب کمال قرب ارواح که معده این

کافی

آهضات حجب عدت و آ	جلوه کرد ذات تو و اسما و صفا
آسج را بجان خیر گویت	در این برده نمان خیر گویت
باطن و عالم خسر همه تو	غایب از قید و حاضری همه تو
فضل تو شامل ناکس است	نمده را روی سبوی تو و بس
جای از جملگان کس است	وز همه باز سپان است
میهد درن تو روی سینه	بی نیازش همه کار سینه
مهر مر راه بگردان او را	مهر همه در ره مر و ان او را
کنی از پایی ارواح پریش	ده با قلم سعادت گذریش
نخست از حسن ارواح کیشی	پسند اهل ارواح کیشی
از همه و سوسهها پاکش کن	در ره اهل طلب خاکش کن

عده ششم در بیان ارواح که همان مقصد از صفا

جای زنی تا مقن است و بر با و پایی جمیع کجاست
 مراد عیسی بمشما مستن

ای بدین عالم و جسم و خیال	مانند و در دانه عاقبت و حال
تجلی که مشهور است عاقبت	و عیال است عاقبت
چند سرور در عاقبت باشد	بما که آید عاقبت ما باشد
کرد عاقبت و خورده پیش	باز کن خوبی خود کرده پیش
دید که هر چه سنجید باشد	تا دلیل در صانع باشد
منظر شاه در عیال است	باز شن و عیال بازی
کوش که چندی در آن است نوی	بماند سرور در آن کردی
روزن با یکدیگر چنگ کنی	بس و عیال است کنی
دست و او اند که فی نوح و طلال	سازیش آید از کس طلال

ای زهر تو سر را روی
 کار ما چست کند وزین

رومی جز زهر زهر سوی	کار ما چست کند وزین
عاقبت تو کند آرزین	تو به از نیکه بود سپید است
تو بر آنست کش ازت گشت	هر که شد کم شد در جسم نما
جز تو به نگو و روی بر	عاقبتی که شد در آنست
تو به روزی کن بر تو به است	نخست تو به برین در سر است
موجب تو به پیش از نظر است	میزد این همه پستی است
کس نوزاد از هر پستی است	در این هر که زهر پستی است
عقد دهنم در کشف سر و زرع که کار صورت	
و طبع است و کاشف خلقت سوا و بدع	
ای که بر سبکت کرون از	سوی که به چه خبر نیست از

چون خم ماهه چند اری کام	گفتی زینکم خود بر اسلام
وز غارت چه اگر شربت	چون ترا تلبه حمت شکم است
چون بکامت ز نوع نیست	تو را از زنده پرستی نبرد
هر چه بر سفره و خوان بپوشد	هر چه در کام و زبان بپوشد
بجزری خواه که در خانه صفت	کا و در خیزت برین شرفی
رخ باید که سمن باشد	صحن از چشمش روشن باد
چون غم نیست که شصت کند	شسته و کشت از پود زلفان
تخم و لقمه است در آب کله	کنند حسرتی تو بی حاصل
چون غم نیست که در بوسیم	افکنند زنده پستانیم
دانه زین کف آید جزین	خاک کاری بر اندام
تو خشک جمالت بر کام	تو چه چسب نوایی بر کام

بزرگ لاغر بود و بسک فربه	ست ازین زینت آن لاغر
دست زنجیر و طلا پست ترا	چون آن زنجیر و با پست ترا
نمان خود بازده و دو چرخه	که از جوانان شایسته زنی
نیست قنار حرامت حلال	بسیل تریست ترا آب نلال
دل و ذرا غم کسی آری	عطر و زینت بر آن بی سالی
بچه و شانه کسی بوی	عنده و تمپس بر آن بی بوی
میگویی که شسته شسته بوش	میگویی که شسته شسته بوش
باشد اینها همه و عجبی نیست	صوفی و تم و صاحب سخن
تا فدا شود دل درواست	طنبه خاست و پدای خاست
جو بدل آفت زار شکر کن	با که روی روی از چشمش
که فلان است زینکو کشیدان	فصلت و صفت در رویش

زیر صده باروی از نا و اسکا	توزد او با دشوی پس با پای
کنند از غلغلی آن آب مایه	رخت خانه که در چسباید
هر تو سفره و خوان آرایید	سرت به میوه بران آفراید
تو هم از وین حسنه و سهو جلی	بیشینی و بعبسرت بخوری
دردی و راه زنی بستر ازین	کنن مار زده که بجهت برین
تف برین صورت میرد که ترا	تف برین عقل و بصیرت که ترا
این نه صوفی گری و درویشی	نامسلمانی و کافریشی
نفس را خانه طعمم بر سب	به که این غلغله ز قوم خورش
چند روزی کم بدرد آن سب	پی پس بران جو از روان گیر
چون که مردانچ پریشانست	تا درین مرحله با ناست
خاطر از و سوسپ صفائی که تو	در و روح موی شکافی که تو

گم شدی در لسان حسن طبع	پر و دیدن سپهر و روح
اگر آتش به خلیدی جاری	پکشیدندی از آن بگزاردی
و ز کسک نظره بکیدی جانی	درست شنیدی از دور جانی
رودم چشم جانان نخرند	که نسبت به سوی دنیا نگرند
صدق کیشیان در کیش	خشم حرص و طمع اندیشند
چشم جانان آبرایشان	کوشن دل و حساب ایشان

حکایت آن تصدیع آبی از قبل از غلبه اسکا

که دره چسکل با زنی طعمه از غیر و چه جو زده

خزوی عاقبت اندیشی کرد	روی در بلبه درویشی کرد
بازدی که در آن شوی بود	بسر اهل صفا سپهر بود
نوبتی چند بنجم پیشند	عقد سری و مردی پیشند

رو صد خفته خدمت سوی	بیخ از پریشانه خفته بند
روزهای زباش زین مندا	قاصد صد سوی صحرای است
باز ز او دیده پنهانک	کله از پر کرده از پیکشاه
کرد از آن باز پر کار خویش	مستغاب همه در غایب پیش
صدید را در غم فراک خویش	جانب پر جنبش است
بندگی کرد که ای حاضر	لقمه پاکت باین دور
پر خندید که ای پاک نهاد	نامت از لوح تها پاک نهاد
جبه بازگشت سگاری	خیزه از جبهه هر ره رست
رشت این جگر سپان بر	خوژ تو تشنه که ای این روست
بر روی بانوی باراندار	باشد از دست تهم بر آت
چشمه که رنگ ترا و پاست	تیره از زکندر گلنک است

مر که آلودگی بکنند شش	کی رنگ ناک بود باخویش
مشاجرت در اشارت مابیکه حقیقت فرع امر است	
از ما سوی الله و طلب تحقیق بمقام رب	
ای بجز و خوانن دروغ و زان	در غم هر چه صدمه طبع از آن
وین غیر حرمت جرم	دروغ از ترک تمام تمام
نیت اهل دروغ آن از راه	کس نبیند که تو ندین نگاه
مر که از غیب تو شد پیکان	دروغ نیست و در افسانه
بر درستی که مبادش در	رستاد از آن در صفت
سویه در کن نور عجب	بیر از میده او غایب را
خود دولت او سلیمان	طعم آن صبیح بر تو بکن
بر روی آن سیه چنان بچرخان	که شود در دو جهان شیرین کار

دردش غبت و نیاگون	زان اساس و عرش حکم کن
سازش از مال جان بیل نه	نماند زنت بر بیزان نه
عقد یازدهم در مقام زبده که استحقاق عرتت از	
نعم فایده و اقتصار سمت بر نعیم جاودا است	
ای کل تازه که از باغ است	در جهان آمد دست است
برده بر ملک غنچه است	باشد این جا به تقد تو در
باغبان که چو کند غنچه بسوس	قد او جلوه کل باشد و سپا
کل بویین برین غنچه خوار	شوده غار پرستی بگذار
کلین اندر زنت از خار است	که کف ز کند و کاه است
غنچه شست ز زر کل چو کس	نی آید تو از هر طرفی
چشم ز کس تا شایسته تو باز	مای بیل ز نوالی تو بس

باز

یا سخن زبم ترا نماند ساس	نارون مشرق ترا چرخ شای
بجز در آرزوی مهر است	با وجود شید بکل شیت
بخت راست بر پیش روی	ناله از با بکفت نما و چو بی
کر بنفشه ز زبده است بلی	خزله اعضا شست چو آستین
آینه روی ترا آب لال	شایر کش می تا با بوال
طرف عالی که چو جیس تو همه	و اندرین زبم بختی تو همه
کامندیش ز نمانی بیان	که نمی بر طبق عرض و عیان
کی سر و دلی تو مع بر است	وز نه دلی که در ده زرت
صوفی و مال پرستی تو شیت	عالی و بیل پرستی تو شیت
چو وی کو هستر جا و بر نی	صدف خاصه که باشد فانی
نقد این کمر زنی صد	درین صدف از صد و صد

یا مع درت پرون باد	یا زول مهر زرت پرون باد
لدت جزون و آسایدن	بابت خوش روش آرمیدن
خلعت از قاجر و لکس کن	خانه و قصر مهر پیش کردن
زیران لکن تانی را دن	بره و مهر ز غبار آفتاب دن
همه بچند و بسجی سوزند	بلکه از هیچ بسی میسج ترزند
همه رنگند و آستین دل	نما رو بند از آینه پیل
کنده پریت همان شوه نامی	دل صد تازده جوان کنده رجا
دل جو رشید و لاجن کوه	تا بان مهره عشق کون کوه
طره اش حلقه زو پرو پست	غزه اش صف شکن و صبر زده
ایرویش کنده کافیت قوما	کرده از دست طمس سیما
چشم اورا مژه از تر کلابت	ثره اش میل کشش چشم حیا

لبش از تمام شوسته خندا	تیز و زخم کما کشش زودن
دانه و آم خلمات خالش	کنده پای خرد خلیش
قائمش خابری زین پستان	کل او حلیه و ریش پستان
بازویش تاب و ده پنجه بین	صاعدهش چرخ بصدیقین
ساق او دولت نامانده	با پر پایه پروال آستین
خیت ارشیده با لفظی	که بستاند چشمش ز کوی
صد نصر مینداره خیسره	وای انگلیس که شود خیسره
خیره اش کمیت همان چاب و پند	که در وزارت نظرگاه آینه
خنده از روی نبی در پستی	بچه از روی که چو جبه پستی
ست از نو بد اهل پستان	بند اغر و جل و حل پستان

حکایت آن خدیجه چشم بندار دل که روح الله بفرست

وی رسید و عدد خواب کردن و بر از وی پیوسته

بوی آن روح که با صورت جسم	بوی کج آئین چشم
روزی از دل در اجرت میزد	کلام در راه سپاس میزد
بوی کج کجی بر خراب	خفته زخت ز راه او و جواب
وید از ناره ویدین بسته	کوش از کج شیند بسته
ساخته در نفس تک وین	طوطی ناطقه را تک ز بان
روز سر پای که اینی بسته	میل بالاکن ازین پای بسته
وید و کوش ز بان با بسته	سمازده کن بر وی خود نام بسته
صفحه لوح جهان شمر از بسته	نسخه صنع بر این کرا بسته
نشان لوح جهان کج حرف	شند از سر کجی سر از کج حرف
بر کرمش شاخس کج	بر قهماش در افش کج

خفته این کج ز عیسی چو شیند

در جایش سخن چاره پدید	سر بر او رو که کج از سر
میت با جلق جهان کار در	پای کجی کج شیدم در جهان
خانغ از عالم از عالمیان	مردم از زمین جهان جویان
که جهان تخم حساب این	کج عیسی ج بشیند جواب
خواب کن خواب کج جویان	بند اندوه نه شاد و شاد
نیده کج نه آرا و نجیب	میشونی عالم کج لیت

مناجیات در طلب تمام فقر بعد از خست تمام تمام

ای در اجرت تو بر همه با	خود نعت تو سبب و نواز
عشمازان تنبای تو بند	زهد و زان بنحیالت جز بند
کج نبابت ز تو نبابت ما	کس سوی تکده نمده کما

گر نه بوی ز تو ای به بی باغ	گر نه بوی کل خوشبوی بی باغ
وان تو باغ دل تابی پس	باشد از باغ تو بوی خوشی
بوی از باغ خوش زدن کن	ذلت وان خوش زدن کن
منه از او امروای پیش	بکسل از سر بوی خوش
بر دلش شمشیرش کن	حاطرش سپه بر شمشیر
بشمه فقرش بر بزم	سازش از ذوق قنادی
تا چه پسر بزند از زنده فقر	مروه خود بود و زنده فقر

عقد او از دم در سر فقر که برقع صواد الوجیه فی

پایض قبه نستی خود منتقن است فی مرتبی المعظم بین

ای کرانما ترین کوهر پاک	وی سبک سایه ترین کبریا پاک
کبریا پاک طلست تو کونج	کنجی از بجز اول کوهر پرنج

ست کج تو ز سب کج	کوهر فقر در و از همه
این کبر را چه شدی کفر شینا	بر بی افت لبه و مرا پس
خرقه کردی نه دولت مشکو و	چشمه چشم زره و او و
باشد از ناله کسیت پنا	داروت از خلس عجب کجا
جو بر آج نقدی نجیب ار	چشم بر پشت کس سوزن ار
در غمها تک بانس زوت	خود فقرت کجا از کج خود
میزد بخت اگیت	کوهر زره ز زنده و گیت
بس بود و جو تو این ز روی	سخ ز روی ز رخا چه جو
خسک نمانی کسب از دیو نو	کف آری کسبای وزه
چرخ از نمانده کرده	بر سر خوان شاد از شکر و بر
پات بی کنش ز فقرت وفا	کفش کوی زده بر فرق غنا

کوشش تو خلد قدمای تو پس	بگوش از پند کوشش کس
صدقه بخش از آن در محبت	از کفایت قدرت مضطرب
خوش گدایت سوی مستود	سوی نولیده کرد او است
همه پنجاب تو خاکستر کرد	شب و روز خانه تو کلن کردم
پرتو خورشید در زلفت تبار	روز حرمت میا لالت تبار
شربت از جام مستم جوین	لب تو شرح توشش کو این
نفت عطر و دانه مشک	ببرقت پوست زخم خوار می
کر مرگ کند شیشه بی و درم	چون تبشده قدم تو ز ساقم
خاف از سر زش تار زشت	بر کافتی چو گل از خنده به
که سر فرار سوی سپهر خفا	دست خالی ز درم میا وینا
شست چون غم بر چرخش	بگوش از کس ای سپهر

لب تو شرح توشش کو این

لب تو شرح توشش کو این

چون

بگوش از کس ای سپهر	بگوش از کس ای سپهر
دوان ز سپای مشتین تر	کت بود در هر بهلو پست
گفته ابروی خفایت تر	دسته و ناریش در کسیت
در قیامت تبار زوی حیات	چو پداز سر سبای ز ناسا
از غم بی زلفت چهره چو زار	مخ روئی دهانت از حشر
عقد میان کبر کاه میسم	از دهانت درون پردهم
هر چه خوب پس بوار است	دیده را دیدن او شو است
تار مضطرب سوی رجز و دار	بکن از پیش طغیر این یار
بس بود سینه نجات کت	کو در دست میان تر
رود بر شخم همان من سپند	مخ پر و پست از دیده به
حیث باشد که بودار تو مانا	اکثر باشد از تو خط جان



۱۴۴۰

۸۹۹۵۸

مکتب سنیة الامیرالمؤمنین

نزدی زو نشستن ستر است	آنکه از وقت برت است
سرخت کش از تم سپرم	تن منده و در زمان سپرم
هرت ای ایست بر عال	هر چه خایست مال مال
شیرین عشق رو به سپرم	دادن چاهم چنان چه شیند
که در کربش سینه شوی	چو خاکم زه آنکس شوی
کلی ملک شود مال تو ام	دست مرسم در مال تو ام
لیک ازینها چو غبار کیزد	زنت صافم بنبار کیزد
عاشق بود که با جنب کوزد	رواقبال با نیما سپرم
پای خسته بود و یارین	کی گشت دور و جهان کین
هر سر سینه کجا سپرم	سوی سینه کجا سپرم

شاجات و توجیه عظام صبر لیه از تحقیق مقام

هر چه رویت سویی خود کردی	کریم جان تو باشد پرده
کعب اسباب بود پرده کردی	شیره دست ز غبار پرده
هردی کن همه رایگونی	در نه از غم ز غم از غم

کتابت آن شهران و صلی که بر رویه بار بود حاصل اخبار

که طالب تو اصلت وی بود پایی تو کل از پرده شرف

بود و از زنی در مویس	سر جانس تحقیق اصل
چو خیزد نوشت در نام	لیک در نور حسین و نام
رو بخواب عبادت کرده	خاک بر دیده عادت کرده
نزه خواب بخواب داده	خاطرش فرود نتواند
مال اری بزنگان و یار	در زکی و سبک عیار
کس فرستاد بوی کای هر چه	دره صدق و صفای هر چه

ای سبوت همه را روی
عاشقان گشته سوادای تواند
دردم بروم تو حشمت
رسته از خود ز پرستگرت
خرقه فقر و قبا پوشیده
گردن افروخته از طویلی
نبده جایی که سگ ایست
در گداز تو قناریست
بست از خان غمناک چو سگ
صبر بر فقر و فاقه آینه کن
عقد سینه هم در مقام صبر که آفتاب از مناسج

روبت و بر کتاب مرا خسی پای افشردن
ای سبک تر از خشک کیمیا
بی شایسته رخصتی صواب
مردم از جا چه روی گشتی
شامبانی گشتا پای ربه
تا یکی کوی صفت بی رویا
بچه کو که بی صدمه
سر زده در ره جو کانی
آمد از شاه ترا کن
هر کجا گشت کن است گشتا
رویدان راه که در نود و

که شود بی سپهر با صبا
چون که بر نفس شمشیر است
گوه شود نگر خورشید سبکین دار
بس ترا ساعد شمشیر
بیمی از خشم چو کان فضا
نیست اسکان که در بی چو کان
بو که یکبار گشت در نوحه
که در آن نیست حمد در اشغی
هر کجا گشت کن باز پرسی
نوش از آن جاده که بنود است

لب میزدانی ناپسند بود	پاکبش زده نامش بود
راست کردار و قوی چنان باش	مگر در این زمان باش
مگر گویا ز کرده انستی	هرگزین داری سپردن افقی
کنند این و ازیه تنگ مجال	خط هموزه دین سوز مال
رخش ازین سورچ پروان است	نیت خرماتم جاوید است
که یک خنده فرین سور آدم	سور فرودس بر پشت نام
ما برین بجز آنست ایم	سم از آن خسته بر دین ایم
چیز روزی بصوری میکوش	با بود تلخ صوری نیوش
صبر کن همچو سنگ با دل تنگ	صبر کن همچو کوه در دل سنگ
نشو و نبی بجز از صبر کمر	نشو و نسک جز از صبر کمر
تا مگر روز صبورین چون خاک	تا مگر آسودن شود نامشک

تا بسبب جرم غلگ کرد است	صبر در روی عیوش ارد است
آسیا را چو سپهر کرد اند	عاجب از صبر بر آن توانند
اینجا مای صبر افزونند	لا صبر مایه عالی برینند
نوع از نوع هم قوم زست	تا بکشتی صدوری نشست
شد از آن راه صبر جبریل	بگشاید کل از نادر غیل
یوست از صبر همچو کوه سپید	صحت از صبر با بوی سپید
یافت از صبر کلیم الله عون	جانبه دینیش از دوزخ عون
عبیدی از صبر برانداخت کند	ساخت جانگد این پنج بند
احمد از صبر آه از دوش	زهرشان ز نیت در آبشوش
صبر کن بر پستم خردوان	رسد بجز برین از اردوان
چرخ از زخم که بر آب و گلکلت	غم از آنست که بر میان دوست

مرکب کمان ز نو مایه پدید	گند کوب چو بر سایه پدید
خاتم صبر که عالی کبریت	شش آن من صبر بقدر کبریت
گشت ایمان تو صبر آمد و صبر	این بود پست تو انصاف صبر
خاصه صبر تو بر آن نواز	گشت نشاند پسر پرده را
سینه صافی کنی از رنگ وجود	بود روشن شوی از نور شهود
و جنت و بهجت جانبت کرد	قلبه جان جانبت کرد
گر کند گردش آید بهم بفرض	بر تو آمان است به عرض
پای صبر تو معتمد و از جای	نقد چشم تو بر غیر خدای
در شوخ کین تو نین سخن	که از آن معنی نبار و بستن
بر تو کوی توان آفت سلیم	بلکه رود همه چون فرق و سیم
باید بدان صبر بجای	که ناله ز دل شش سیم

نیرت آید که درین شهنشاه	خوانی از کس کشش و عطا
گرفت که در عالم بر جانش	نیت است کینگی ز ولایت
در نیرت شش ز خواجه آید	بد که چون خشم دهان گشاید
خاصه و قوی که بود جانش	چشم از آنکه خاطر است راه
حکایت عیاری که در زیر چوب خنده خندان	
انقره که در سم سیم در زیر دندان می پاره پا	
شده درینا ز چهره وی در شست بر و نماند	
شسته گشت که عیب روی	مانده هر چه پس گرفتاری
بند بر پای روین آوردند	در مرغ پیست کردند
شد ز پر چوب چو انگشت سیاه	لیک بزبان بار و شفا شانه
زنت از آن رطبه چو پروانه	پیش از این ز من سپردن
درم پیوستم بچندین پاره	بلکه مایه شده چند است پاره



در صورتی که	کتاب در این
بهره از این	بهره از این
در صورتی که	در صورتی که
بهره از این	بهره از این
در صورتی که	در صورتی که
بهره از این	بهره از این
در صورتی که	در صورتی که
بهره از این	بهره از این
در صورتی که	در صورتی که
بهره از این	بهره از این
در صورتی که	در صورتی که
بهره از این	بهره از این

در صورتی که	کتاب در این
بهره از این	بهره از این
در صورتی که	در صورتی که
بهره از این	بهره از این
در صورتی که	در صورتی که
بهره از این	بهره از این
در صورتی که	در صورتی که
بهره از این	بهره از این
در صورتی که	در صورتی که
بهره از این	بهره از این
در صورتی که	در صورتی که
بهره از این	بهره از این

عقد چهارم در شرح کرمی کردن لغت است

که آری او و اعتراف بجز و تصور در میان بی او

ای که از پاست سیاه مانده	بگیر موی نه در وقت غرق
صفحه چهره است از لوح منیر	که بود لایح از آن سپهر خیمیر
طرز او حدیث که از خط و خط	زان توان حرف رضا خواند
رومان جیشی پیکر چشم	دیده بانان نور چشم خرم
ابردان چهر سپید بر شام	مانع از آفت نین خورشام
کوشان خار دره پر چین	تا ز پرون ز سدیج کزین
کوش کبشاه و دیان از درخت	تا شود و درج که هر چه صد
در حدف قطره میان است	و اندر و کوسه احسان افتد
بخر صافی که بود کوسه را	نزد و کوسه اش لا اضمنا

انگیز

در شات زود ما سوره هم

دست کار که نمک بی

مدید بوی خوش اناس هم	کارها آید از دوسه نسبی
چاشنی که در شیرین ترش	گفته رانی مد و کاریش
لمتار از بلال آینه سی	لغته خوانی وز لال یی
طوطی جان شود نمک قرض	تا نمک سر و بکلور ارض
کرده کار همه بنام و گداست	دست تو کار که از چپ و راست
برو آلاش که از بدست	پاک و نام پاک شود بدست
شکی ساز حرفان از دست	کن او را جت احباب است
گاه استیج تو انگشت نامی	وقت شانه کیت چه کیمای
که بر آن نمده راحت ترست	تا بخش زخمه چک ترست
کت غمخورد و رساند به	نیست چون پای تو ثابتی

رهبری ره سپری کامی	بای ز تو بجز برنجی
جو صفت اهل صنایع است	دارد از تو دماغ پان
بند است چو شوخ خاک نشین	همه وقت نهدت زیر سرب
زانویرن را چو کی گویی سپ	بایی از سر دل خوش خبر
آه آن آینه شاخ غیب	گر کنی روی در آینه غیب
نهی از نیت مردن است	آنچه ز نیما تو پر تو گفت
شرح انواع عطا بای مردن	باشد از غیر نیت بر مردن
دل کزین پرده بود پرده	تو بوی نیت بر پرده کی
عقل و دین رو کی زده است	علم و دانش بر پرده است
و آنچه مردن بود از جان	لیک در آهون و ز نیت
باشد شمع علی آن چو نیت	در سر خوان کم نیت است

که چه از آن تو قدر و قیاس	واجب است از تو بران مکر و پان
چنین عافیت زمره است	پیش صاحب نظران عین حیات
نعمت است از خدا ساختی	چست از کوهی کوه شکر کی
نعمت است از کج و کوشش نمان	از غم حشمت و اندیش جان
هر چه زین جرح که بر کرده است	نیت عافیت از جمله است
یک مایا و دو کرامت	داشت این نه ترا در کت
قدر این نیت اگر میدانی	خاطر از غصه چه میرنگار
<p>بجای نیت آن حکیم در یاد دل ساحل کرد که در غایتی از کرم نصیحتی از کرم و اب اندوه پرده ن آورد</p>	
زوی حکیمی بر لب دریا کام	نماند تا زین شکار هم دام
از هر اندازه آینه و آینه	مانی حکمتی از کرم بر دام

دیر مردی غمگین سی روی	کرده بر ساحل ارمیا نزل
سراغده و زور بجزویش	ناوک آه بر آورد در س
کت چندین بلبل مذوقه کوه	کم رنگای غم چون کوه که چه
داود مانع که تا سانهی بست	کا زنده برین دلگوشه بست
ز دل سازه ترش سوختم	ز سیدین همیوست رسم
گفت نذار که از غالی نماند	کشتی بچو بر اما لامل
بجز ز موی کشتی گشت	پاره خمرات اما دست
شهر از سول بر آن شست سوار	بعد بکایه رسیدی بکبار
یا خود انکار که بود برین	قاف تا قاف همان کین
یا خود انکار که پس از کمان	بود کج تو تو بر سپهران
بر تو زین دایره جا و ناک	رخت برنجی که رسیدی بهلاک

با تو گشته کزین بت زنی	تا ز سرافراشی شای نسی
ملکه امی و ز نرون رپستی	بناکت ز ملامت رپستی
این دو ام این سلامت کت است	عمری زین و غرامت کت است
ببتر آگشتی بر پان زرت	خوشتر از افسر زرتین پرست
مشکر کن مشکر کن او سپنج	جز غم دور و دیند کله سپنج

مشاجرت در اشغال از سکر و سپهر از ای غمگین

ای کشیده و بجهان خوانم	حاضر خوان تو الوانم
نم و مگر نم سر و دست	نشو و جز تو باین کار دست
مشکر کو باین ترا جسم فرم بان	یکوا هست از آن خوانم بان
چون نواله ز تو ایشیت جفا	زان نواله است جفای تو
که چه جای بود از یک کمان	زان نواله ز تو ایشیت بان

که برایش کنی عورتی	بگویی که رسد از این جگهی
بگمال که شش پنهان	بپاس نمیشد که یاکن
در روش باغش همه دوا	بپاس نمیشد همه دوا
در کشد پاره بگره زلف	زخم بر لبش از خنجر زلف
عده پانجمه هر خوف که طریق احتیاط و ورزیدن	
است و بر نعمت امنیت و انبساط لرزیدن	
این است را پس بچویشی	جنس عاقبت از پیشی
که بگشاید نه می گاه بسنج	مسند ایمنی و هم در فراغ
کرده عالم کل سندان	از تو تا عالم دل سندان
خروج را چو چه پداون است	مرک را چو چه پناهن است
آن به پداون می رسد کین	وین ز دنیا بکس که کین

تو بغضت ز همه آسوده	راه با نوبی و موسس چو بود
که بد است تربیت بود	در خرد مندی در سیت بود
بیکه با برتس خوی اشک	در صفت بر جزوان آرایه
یا و کن زانکه رسد در کفر	کار بر تو شود از هر کفر
که کشی از خانه تار است نیت	پای تخته می از سر تخت
از سر تخت بر بندت سواک	وز طبلت میان سواک
بروت از همه شایسته	در نیت خاک تو مانی غل
یا و کن زانکه ز او آن صوبه	شع شود بر بدت شکر کور
چه جلال در آستین کن	با علی غم چون بزمین تن
تا بدت شمشیر محرق	در غرق گوهی از آن شمشیر
یا و کن زانکه در آن روز گران	نامم که روز چپ است روان

بگویی

دوان در کیمیا خسته بی کم و	تا مرید پیک از سوی است
بفرنگیک و مدبت عرض کند	یا و کن زانکه چو سینه زین
جال سر طرد و کون باشد	زبان و و پیک کی از خون باشد
یا با بدو روی بایست	یا و کن زانکه خنقی حسب است
یا سبک بگذری از روی چشم	یا کوانی گشت سوی عجم
پس روی تو یکبار پناه	یا و کن زانکه سبب زانکه
یا بدو رخ روبرو بایست	راه از نشان کن قضا بر تو
بخرمان راه طرب روان	بخرمان بار تقیب برود
تو چندین خنجر و خنجر	بعد ازین واقعه بایست
میست نوزد و امتار و اویم	یا و کن زانکه بر پیشوای تویم
ورزده این خبر و دوری است	یا و کن کین همه مغروری است

گر غم ز تو بجا خست سر می	خوشی منزل آسایش جای
چون که آدم ز چنان کور است	بیکدی و سوپ چون و دشمن
در عود تو بعلت و کمال	یا بکنج نزه بسیار مال
خیز و صحنه کبشا و زقران	تقصیر بلبسم و قارون
بشنو افغانه فرخ و پسرش	که چه طوفان غم او پسرش
در طاعت کبری تقدیر است	مانند عبرت تو اهل بیت
در عود تو با صفت شب	سرفت حبه و کرم و زری است
سرکار روی بر بهیو و دنا	و دین روی نبی سو دنا
پای حجت کبش از او غم	انصافت نوز از تمام غم
در بدید از کور و بیانت	که نظر کا و وفا و ارا
نیت کاری خدا ترستی	جدکن دا و خدا ترستی

مگر که در کشتی این ترست / ترس کس کشتی و راست

حکایت آن حاجی غریب با آن جنی حبیب

روز روی روی بر شمای کرد	هر چه باد بهر بپای کرد
را حله پایی پامان چاک	تا فله دیو و دیوان فرسای
تغذ نشان بگوش بود سراسر	کرد سوی قدش خشم پراسر
بزرگساکس مکر فتنه پاش	غیر غلین نه کس پاستش
روزی از روی کی شخص خراب	شد بیدار بیدار سب
گفت تو آویزی یا پر سپه	که غیب بر بن خاگر مگری
کوهر ایینه از من بوی	بگفت خاییم سپهری
گفتی آویزم سپهری	لیک چون آویسمی کی میم
چو که بومین واحد دانه	یا که در سرک ز من برانی

گفت من سوی کی بروم / کرد و کویان جهان سپهرم

گفت اگر زانکه خدا کی گویت / در وقت از کی او گویت

سرم باوت که خزار روی رسد	پای کجا باشد تری زنی رسد
چون خدا و آن خدا ترسد پس	رسد از وی همه چیز و کس
لیک ترسد چون ترسد خدا	همه وقت از همه کس رسد
ترسکاری نه خدا عاقلی است	لیک از غیر خدا عاقلی است

مشاجات در اعتصام و اتجا از موطن خوف نابین جان

ای من مار تو چون موی پریم	زوق دار از تو و ما موی پریم
تبع است همه را در غرق غرق	دار و انیک از تبع غرق
رو بهایم ز خواری سپهر	وای اگر شیز زنده چرخه
کر چه از حیدر و کفر قلم	حیلما را شکسته چله شیر

تا ز تو حکم امانی رسد	تن است بجانی رسد
نبده جایی که در آن ایست	چشم بر بخشش نشانیست
بخششی و ز رویش ایست	کز بخشایسته ای ای ای
از چشم بخشش ایست	در نیعمت کز شش ما کن
اصف اهل صفایش ایست	بقدمگاه رجایش ایست
چشم جایش بر خشت ایست	کلین در سر بر او کشن کن

عقد شاد ز دم در رجا که بر قیاح وصال

ریستن است و بلوایح حمال نمک سیستن

ای ز پس بار تو ایست	وال تو نقطه اندودش
خط اندوه تو وصلی و بند	نفسی که با این خط بود
نه درین نقطه برین دایره پای	گردان نقطه جوهر کبابی

بو که از غیب نویدی سر	زین طلب بجای میدی
ست بر ساحت این سده کلنج	عقد رویش ازین سده
کار بر خویش چنین تکمیل	وز دم ما خوشی آنکس کیم
کر بود خاطر او جرم آید	عفو از او بود از جرم تو پیش
نامدات کز زکوه بر قدم	نامد شوی تو سجده است
کز چه که سعادت گناه بچشم	کاش چشم بود حکم چشم
چون شود موج زمان تلخوم	در کس موج خشی را چه بود
یچ بودی و کم ازین سببی	ساخت فضل ازین سببی
از دم قدرت مستی داد	ساخت از قید قضا کرد
گذرانید بر اطوار کمال	بر پورایند و ما نواز کمال
در دولت تم خداوانی کاست	بر دولت معرفت از زانی کاست

یافت تاج شرف بحدیست	ز نور کوه خیمت کمرت
بی تو سلجک طبعی	بی عقیدت کعبه سببی
بزر تو ابواب طالب کشا	خسید مقصود و پیرت کونا
بر همین کوه قوی دارا سید	که چو افستی بجای جانید
بی سبب نمانده کرد کار	بی درم سو و کند بازارت
باری حبه و بار آینه	دل امید خلاصه کنده
بود هر چه شب نوبدی	صبح امید کند خورشیدی
ای سبب نمانده لب خشک	بر لب از تشنگی افشاید
ماند حیرت زده و حیرتی	چرخ طولی در زمین پهنای
خاک تفسیر سواشیر	با دشت زده در خرمن
نه در چه چیز چرخ برین	نه در و سایه سیر ز زمین

سوسما را زلف آن تیرت	چو ماهی کز فتنه دور از آفت
نما گمان تیره بمانی رفتی	پیش خورشید فلک استیقت
بر سر نشسته شود باران	کرد و از بادیه طوفان
رشته ای که سپهر آیش	سایه آن روزه اتن تابش
وی سبب که شده روز شتاب	غرقه در سپیل ز باران
مترکم شده در روی فلک	منتقطع کشته سینه ای کجا
دام و دور کرده بر زمین	از و طایفه سرور و کیز
نما گمان از جسم کشا	نور مده روی زمین آرا
ره شود خاطر و سیر جان	راه روشن ترم و در کجا
انگه این کوه کرم آید از نو	نما امید می سپه سالار نو
روز و شب بر امید بین	طالع دولت جاوید بین

ما بنام تو زنده فال شرح	و عمن قبح الباری
فضل او کاهه در شرف نواز	آشنا پرور چکانه نواز
چون بر سکانه شود سنان	آشنا را کف چکانه
هر که بر او بنجامیش	نزد و توت سکانیش

حکایت قلی که در حق سجانده خلیل و اعیان

در پسین آن پر آتش ریت دولت اسلام	چهره پر و روزا بشنانه
سری از نوزدهای پستان	سپهان شد بر نوزدهای
کرد از مبد خود دست بر علم	بر سر خوان خود سینه پید
چون خلیش غلی در وقت	ورنه زین مایح مگر بر وید
گفت یا هر که در وین کرد	ورن خود را بشکم توان او

بانی شک و دهانی با خود	روی از هر جسد دور
آمد از عالم بالا بسیل	دقی کای در سبب انجیل
گر چه آن پسر نه در وین بود	منش از لغت سبب بود
عمر او پسر از نشأت	که در آن عید کفر اباست
روزیش را گرفت در وین	که نه از وول من اندور
چه شو و کرد چه تو از سره وین	دیش کده و سه کده کیم پیش
از عتب داد و خلیل و ارباب	کرد بر جوان گرم دستار
پر پر رسید که ای نچه خود	از پی منع عتاب بود
گفت ما بر خطابی که رسید	وان مگر سوز قمانی که رسید
راه سکا نیکیش چون سپرم	زانشانیش چنان بودم
رو در آن سبب احسان	دست بگوشه ایمان

شایسته در کف تصحیح کمال و در قدم جاوید امید کمال

ای غت دولت جاوید	قرب تو غایت امید
نبوت خاطر نو امید از چشم	وز زرت خیزت جاوید از چشم
ستلای من مایه شوم	مانده در خوف و حاکم شوم
چون غایبی خود اندر رسیدم	بتو بی فصل تو چون تو رسیدم
چون گرفتاری در سویی	هر مان مار از زبانیست
حاجی از جان و جهان تو	تا را امید طلبت سپه
بو که سویت ره و روی تو	وز کستان تو بوی کایم
دار سویش از آن را روی	کز بدل کنیکش را روی
چو شو و عهد امیدش حکم	عقد شک نه درش کردم
ساز از سر تین کاش	و در میدان تو کل کاش

امر بر کمال علی الاطلاق تحت الماده و تحت استقامت

ای در اسباب جهان پیوسته	مانده از پای پیرین پیوسته
کسب از پانی خود این سلسله	با بند از پی بر پی سلسله
تا غله بی سبب برود	تا در اسباب قدم آفرود
عجب کت از نه از طبعی	تا در اسباب به هم خدنی
برود روی سبب سبب است	عشق با برود زوانا سبب است
دار تراست سبب سبب است	بر سبب سبب سبب سبب است
تا نسبی ز سپهر و از رزق	مشه کن کایم سبب سبب است
بو که چسبی شرم بودی	بی تماشای کلون چاره بودی
بی اسباب ویدن کنی	نعم و اندوه از زدن کنی
اکه ذات تو نو آورده است	نعت و فضل تو در کرم کرده است

غضن او زرق ترا کشید	خور او راه ترا بود و سبیل
با کشیدش شوی و زنی چو	چهل بشد که از تو تابی روی
بیج روزی بخوبی بر روی	تا کند روز جهان افروز
بود غری صدف که کفر	یا کهن را کند چه سان ماور
داد از خون بگر پورست	دشت چنانست همیا خور
شیر صافیش پستان چو روی	از شکم جا بگیرش کردی
کشتی از کاسه خون است پیر	چون تواناشدی از کوشش
سالها بی غم روزی	خوز می زمانید پهر و رس
آب از دمه و خون از دل	غم روزیت چو در جانست
کار خود را بر زبان آورد	دست و پا چون پایان آوردی
در کند سبب از بی چو بی	ادفا دی ز زبانت طبی

باز

روزه شب او پی سبب است	از پی کب بهر سبب است
کاشی از کب شدی نش پست	کشتی از کد رهین المبت
خوردی تا بجهت خون	زان شد روزی تو بیخ
کاشی از سنگ تملی است که بی	تند خانه همه غارت کردی
یا بجهت او دست درو خور	یا بدریا نکشت سبب پر
که زمین بهر زراعت کند	حاصل خود زمین افکندی
شد از تخم بر کب پست	چیز پاکند کبیکه در اصل
کاشی کبیت نمش اسیر	سر نهاده برش بود پیر
مخه خود ترا ز خود دید	پدل زار ترا ز خود دیدی
پان کی بسملد در و این	دل ازین کاخ پر افشاید
کب اسباب زبانت پست	ترک اسباب زبانت پست



با خود آمدم که تنها پیشین
 مرگ جبهه سوی اعدا را
 خون شد از سر و دهن و تن
 با یک حکم آورد از ضعیفان

پای با لاله ازین پایید	در تو کفایت علی آمدن است
کار خود را بخواه از کار دیگران که کار میکنند	کت نمی بینم ازین بستر کا
کاروانان هر کار را است	تقدیر مقصود شما گویند
سوی تو رو درت مبارکند	پیش پیش آورم مشی و روش
در پناهندگیش کبر و با	وز بلا عاقبت اوست پناه
راست کن تا نهد ز پیش	رو تاب از همه و با او با
آرزو و غمزه ما کن با	با جوی پاید امنیت پیش
نما صحرای و پند نورد	در سر آتش که این باقی
کتاب آن صحیفه است که در آن	و در حقیقت و پند از غایب
باید چون الصیفین با این	کتاب روایات از غایب
پرتاب آن کس که بر شرف	

بخوان

دیر پهلوزره خواند است	تغ خواب پر این ساد
شد میان و رضا که خواب	که شید نه نشین اصحاب
دست خواب خوش شیری	از هر جهت سرش در تری
پیش لشکر پدران شد	خندیدند صحت حکم کاران
سایلی گشت در آن روز و	که رسمیت پر و زهره را
دارم از خواب تو بسیار	شیر خندان شد از آن گدایت
که بود اینیت روز رضا	کم ز شهبای روی رخسار
از قدمگاه تو کل دور	فازیدی بر قدم سدری
مردا کش به چون رنگ گیت	بهر خواب و صف جنگ گیت
کارا که مشکل گراست	همه با هفتاد اول گیت
چون ترا عید یقین است	هر چه آید بویان به گیت

ساجات در روی بر این توکل آوردن
 و از آنجا است شام نیم صبح کردن

ای دو عالم آنجای توکل	خار صحرای توکل توکل
جز در معرفت کل توئی	تو شسته راه توکل توئی
خاک صکارا تو شوی را بنون	سوی روزی رسیده بنون
که بی تشنه لبی پرت و تاب	چشمه آب بر آبی سر تاب
کجا بجز کشته مار می شاخ	ریزی از نه بر خدا میوه فراخ
مرو را جگر شیر می	بار او برکت شیر می
چون شود برکت شیر سوار	تماز یاید و میش از نام
جان حاجی که درین گرو است	مرکز وایزه اسپ است
دو بگلزار توکل را شمش	ساز از آن نوحه تا شام گاش

نخچه آن چو شود نامش
شماش ربان بوی ضای

عقد شده هم در رضا که کرده کرامت از دل

کشت دنت و تخمها را حکم شیرینی داود

ای این موهله تک بیط
مانده در ربه اندوه و شط

کاشی از دور فلک شنودی
کاشی از دور و خوشم آلودی

باش همچون گل خندان خرم
چند چون غنچه کشتی دورم

نیستی که چه ساعه بنام
مرحبه گویند ترا کوی بازم

نیستی بحر فغان چنین پی
رویت از باد سوار چنین پی

دانت چون بگی و بی غم نشو
چو رسد ز غم و آبی بخوش

نغمه زینک برای ضربت
تو بان غمزه در این غایت

گوشه نغمه زینک باش
مر ریاضت که رسد زینک باش

غایت کارگران سوره
جز رضینا تقصیر اند

رایغ ریغ مقامات زحمت
فایغ کج کرامات زحمت

بنی رضار و صد رضوان
فیض سر شمه حیوان

تغی ز ارباب خود شیرین کن
خوردن آن نجوشی آیین کن

توک پیکان مضای جان
بر چنین چمن مکن چو سپهر

بر سرت آزه پرودنا
کرده فوق مکن آرزو

بلکه آن مثل کارگاه
نیت زینکه از غم پناه

ور کند رنگ قناری نیلی
دست پیدا و همان آریلی

ور نمند از شیره شعل مهر
آتشین داع بجای سحر

دانش از دولت آفتاب
کل نیلوی بر پستان آید

دانش از پرورش لطف اول
تازه تر لاله احسب اول

سند از شاخ نوح بوی است	گر چه سخی بود از میوه تیر
تجلی نغمه سین و پاییدیش	خوار ازین نغمه چو شیرینیش
که دانه دل کباب سپهری	بگره بند شستین تکی
بکش از بند کسای المی	تا بر آید نجوشی از توست
بند بر بند بود و کجا جهان	زین یوسه ما که بود در تو جهان
بند ایام کشت و تو شود	سیر کردون بر او بود و شود
مر که وار و ز مراد است فراغ	نا مراد نمی نهد بر روی فراغ
ببودن خواتم ترین کنگر	غیر خیزی که خدا خواهد کس
مر چه آید بوی از بند کس	باشد از همه در عین مراد
دل می از همه سترم کرد	زنج و غم کرد و پوشش کم کرد
با همه بندگی از او زیاده	با همه اندوه و اکم است

ازین

مرکزیش هیچ کز غمی نهد	بر چش از زنج سپندی نهد
در جرات همه راحت نهد	بغل را عین سعادت نهد
مر چش از زنج و بلا پیش	بیکه سبک راز جفا پیش
تو ستم اتی غافل ازین تا نهد	پایه لست درین سلسله نهد
مجرای جائزه غم طلب	آزنی دست به امان نهد
رشته غم چو یاس غم نهد	چاکل مین را کن از ان نهد
دل خود ساوه کن از غیر خدا	بند از کنگل خود برودا
گر چه این جائزه خور عیار است	جائزه نیست درین جائزه است
پای مرون کش ازین کتضا	با برگی کش سوی ایام نهد
کلک غموی که نه رضوان	خط آن حجت بعد و خطا

حکایت آن نده کند کار کج چون دولت غم نهد

با او بر آن نیتا و و پای در میدان طلب قضایا	با او بنبه از به طلب
کام زن شد بره بی او بی	بس او بوزر که از نوزش
مرکز بی او بی پس از و بی	خواجر ساخت چو از غش
سوخن خواست بر مع او بی	سختی ز قدی سلسی
با وی از به نیتا است خوا	زفت با اشک نداشت نری
کردا غا شیفغ انگری	خواجر بنجید می سرش شیفغ
نخش از اهل کرم شیفغ	بنده آن زود شیفغ شیفغ
چند خون زول وون کسود	چهره از خون مکر کلگون
دامن از نسین مده بر چون	با وی آن مرد ساعش
کنت کای غافل بی نیتا	از پس غفون کت کریدر پت
کس بدیشان که تو کبری نیتا	

خواجگت ار مده زان رخ و نا	کزی غفون کلک ز حد است
عوشش از قول زان جان جان	رضای جوی الی الی
عوض من خاصه بر ای ال	نرض از غفون رضای ال
چون بود ال کسی نه شونو	بیرمان غفون کیش وار بود
سرج او کرب و بصورت	لیک خوشنونی ال کارو
شما حیات در اشغال رضا طلبیدن	
و از آنجا رخت بهر منزل قناعت کشیدن	
ای رضای بخش ریاضت کینا	رایض طبع رضا اندیشا
قبله سمت کار اکتا بان	قاصی حاجت حاجت خوان
غم تو شای ای لمانی	کربا شد غم و دوی
دل راضی بقضای طلبم	روحه من رضای طلبم

بی رضای تو کل فایع نیم	ست بر سپید ما وایع نیم
از خط لاری این فایع کن	فایع را ز بول ما وایع کن
فایع ما شیشه نیم است	وایع ما شسته هر دم است
شبهم خود درین فایع نرست	درم لطف برین وایع نرست
دامن از خوف ویرجا شربان	بر سر خوان رضایش بشبان
نیده جابی که طبلکار رضا	مانده در کس کس خوف برجا
نهرش جام محبت در دست	سازش از سخته آن پیش است

عقد نوزدهم در محبت که میل است بمطالع جمال است

و انجذاب روح بمشاهده جمال و است

ای دل شاه سراپه عشق	جان تو زخم ملاخورد عشق
عشق با زین مسلم شده است	شاهای عشق ترا غم شده است

عشق آرام دل نغزده است	یک که خرد آتش شکده است
عشق پروانه شمع از بیت	وایع پروانه شمع از بیت
سترازی سپهر از عشق است	کرم ز قفاری مهر از بیت
نماک بکچر عذرا این عالم گرفت	که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن بی جاست	جان از زنده جا ویداست
کو سر زندگی از عشق طلب	کنج پایدگی از عشق طلب
مروه دان سر که نه از روی	زیت دان سر که نه از پانید
عشق هر جا بودا کبیر است	منز نهادت اکیبیر است
کونه چون در عشاقی کوا	کانه چه شده بود در عشق را
عشق بی کار جهان با عشق است	بلکه نند وایع دین با عشق است
عشق بی دلق تبا و خوش است	بلکه ما وایع فنا و خوش است

عاشق آن دان که ز خود با آرزو	نغمه ترک خودی سازده
ز درد دولت بینی سپرد	ز سوی نیت عیبی گذرد
بفلسفه است دوست بود	هر چه جز دوست همه پوید
آنچه با دوست بود پویدش	شود از غرض محبت بندش
که در خار سپهر من او	که سوی دوست کشد دل او
بود آن خار به از گلزارش	عین راحت شمر و آزارش
و آنچه از دوست حجاب کرد	برخ وصل تقاضا کرد
که چو خود در گنبد دید بود	پیش چشمش پسند بود
غم او شاوای جانش باشد	نام او در روز باشد
که بجز کس گذرانده سال	تشنه بدیش کرده مال
کوی که در غم چو کاشش	سر بند حضرت زبانش

انعام

نزد و هم که بگوید که میسر	شود از جام اجل بس بر سر
نشود رنج بر بند خوی او	زیر جبهه رخصا جوی او
ترک خست زدی اختیار کند	رخصای او کار کند
چیزه ماند چو جانش من	لالا که در و چو لاش من
باشد از لذت صحبت همتا	یک شو قش نذر همتا
سرو مش حیرت گیر زاید	غرضش شوق در آفراید
که چه در بحر بوگشتی دار	عاقبت خشک آب ایگیا
غرض مد نظر از جو پوری	گر کند در نظرش جلوه کری
کم فتنه جانب آنها نظرش	نفرت افزون شود از نظرش
غیبه سان باشدش از بارش	دل پر ز بار روز غبارش
نزد چو ترک که چو کبک باشد	بر همه خار و گلش آید پاش

کل زمان از نظرش نماند	نشو و نجو کل از خازرمان
برخ تازه کل خشک گشت	نمکد جز یکی چشم نماند
نیت این قاعده عشق و وفا	نیت این لازمه صدق و حقا
یا کل سیده از عشق خروش	یا نظر زانچه به مشوق پیش
حکایت آن پر خنده پشت که در طریق محبت قابل رواست	
بر زمین ننماد و بسبب کج روی خود از نظر مشوق آید	
چاره سه ساله بر لبم	چون مر چاره در حسن تمام
بر سر هر دو کل گشت	بر کل از سبیل تر سلسله است
داد و ستاده مشوقی پس	شینه جلوه کردی که واغاز
او فروزان چه در کوه بوم	از دور و ما بش سیران بوم
بگمان پشت خنجر بوم	دلم از خون چو شمشیر لابل

گرد و قند او روی باد	ساخت فرش راه او سویی
که بر اسگد زرنگان نماند	وز دو دیده که کفر افشان
کای بری با جمیع نوزیم	نام رفت از تو بدین بگویم
لا اله الا انت سبحانک	بشره و ش بی سیران بگویم
نوجوان حال کهن سپید چو	بوی صدق از لعلش آید
گشت کای بر پر اکنده نظر	رو بگردان لقب با نگر
که در آن نظره کل خاست	که جهان از رخ او کل آید
او چو خورشید فلک تمام	من کین منبت او او تمام
عشق با زبان چو جانش نماند	من که باشم که در تمام
پر چاره چو آن بگو گشت	تا به چینه که در آن نظر است
نوجوان است و کندش از با	وا چون ساقی بکش آن نام

کمان که بمان سووا سپه	نیت لایق که در خاک بگردد
مستانه بین و پستی ز نوس	تقلبه عشق کنی باشد و پس
مناسبت در طلب شوق که غمزه بجزه محبت	
است و بجزه غمزه در یافت صحبت	
ای فروزان ز تو کاشانی	پری عشق تو غمزه عشق
مادرین بکند پستانم	دست بر فرق ز پستانم
یا نقیم از تو چو چاکه است	دست بایک که ز نقیم است
کوه در قید پیاسیم	از تو بی قیدی و اریم
بیک از ما برهائیم بار	و امن از ما بنشینیم بار
دل حاجی که بشدت است	مانده کوشش او کند است
پایمال غمزه کل منیدش	از دو عالم کسبل بودش

رود به دوازده اواریش	کنند پای پیست از بارش
زا و را ما ز کرم خویشش	شاهد عانی نیم خویشش
محل عشق تماشاگر کردن	رنگه شوق ز ما مش کردن
عقد پیستم در شوق که کند نیت بر آرزو بستن	
وصال ز غایت رساننده بهر منزل اتصال	
این است ایکنه شوق تمام	بیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید بر است شود	کنند وصل نایست نشود
شوق قلاب دل و در است	جاذب خاطر مهر است
شوق که تا بکند در راه	ببرخ مرد بربند در راه
شوق بر تیت نشین از تو	مانند ده شده ز اجرین سوز
کوه حسن زین که در راه بود	پیش مشتاق کم از کاه بود

چو زده شعله شوی از آتش	ز شوکت بید و با آب
مرچه بیکین ویت است	این نه شوقت هو اوست
بوس که طلبش توان بود	خیمه در کوی طربش آن
موس آینه پستما که بود	جان عاشقی ز موس پاک بود
موس ابریت ز باران خالی	سایه اش تا بی آب خالی
نزد و کشت اول آب خور	نزدق تب نه ذول آب بود
خواج و دل بسته در اسباب جان	کشته افکنده بکروا بجان
خسته بر نطق اول مست عذر	طبعش از نفس جو ابر سرور
چشمش از طلعت شاد روشن	کشته در کجای طالعش روشن
دل و پروکی بر پوه راز	مانده در پروه از او راز
دستش از بازوی فری مانع	روده در امن خدایان

کلام سچای پی پس بود	پای او ز سپهر کو خفا
خزوه در سم چه جلال چه چرم	سعد غارت که مر کتبه و خام
رام باز فرزند را کش که	رامش از قول نصیحت که کرد
نزل مستور لب خندان	ژ از خانی بر زنده انش
روز را او پرده در صدق و پاد	شیش آستین زرق و فضا
بشوه و خاریت از اهل تن	با چنین نعل و صفت که ناکا
قدم خمش زور یا کد	که نکلان بر جهان چاشت
که پرواز چه مرغان و پرید	وان و کر پروه خاد و عیب
که سنگ از نظر او شد	وان و کر که در سوی کوه سنس
که وطنی با یوید را به	وان و کر ز و کر دست قوی
سکری ابد عایی سخن	وان و کر سکرت است ناخجست

این مقامات قدر با او	کین مقامات شو جانان
چند روزی زده مردان	شیره راه نوزدان
لیکن آن شیوه از صدق	نزهت بجزو با سیسی
صدق با یک شو و شوق	تا محض و شور است
سیج مانع کند از دورا	تا در آن کسب کند هر کجا
بگردد پس در وجود او	اگن در دره مقصود
شوق صاوق چو شکر	کنند وصل کند شکر
کستی اساش هم شکند	رخت تیش بر شکند
چون در این زخون بود	آمد شاعری مقصود

حکایت آن که کسب و مقام که بر کسب و مقام
 ز کسبانی خود پشتمند و نغمه شدن در آب دریا
 از شکست بی حاصل فراقی خلاصی است

زاد و جلد چو شد سپهر	زاد سر او پخته خلیف
داشت از سر خلافت و کما	سرو و طلعه چو خورشید خار
آن کی بر پدیکه ز ناز	حکایت نامید از و یا سینه
عکس کلونه ز چپ شکل	نیده حلقه زلفش پامیل
وان در کساده غلامی چون	سود و بر چرخ بگردد شاد
سرو قدش ز قبا یا نته رسا	عقل را از کس او واوه
مرد و نوبت عاظم زار	عشقشان برده ز دل پاره
کلیک از دست تپان	می طپد نذ کیک کیر دور
مجلس از با ده چو کیر کوش	پر کس را غم عشق افزون
برود نوزتس برود بخت	چگونه خوراهمان پاره
کس صوفی که در کوه است	کایه از پرده کسب و غم

سجده از دل غمخواران	بر که سازم بر این چاره چو کس
دست ز پرده ز خیا کس	تشنه لب به بسوی حلقه نماند
بچو پی کرده دل ز خو برداشته	باز خود بر خطر موج انداخت
بود طلعت ماسی اندام	کرد در آب ماهی آرام
بیزوش حلقه شوق از دل آستان	خواست تسکین به این نشان
دید چون حال می از نظر غلام	خوش او پیش انداختم
گشته صد چشم سوانجوی	مایه در موج شط آن می
هر دو گشتند در غمش بهم	راز کوی از لب خاموشم
لب لب می روی بر و نهان	دست در کون هم نماند
مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی معانی	
ای سراینده شوق و ملک	سر نه چیده ز طوق و ملک

دماغ بر جان اول از شوقم	بنده دماغ و سگ شوق تویم
کز تو با دماغ و فکرت کیم	در ره تو ز کمان کیم کیم
میل غیر از دل ما سپردن	شوق خود روز روز از تو کن
کرمی از ساغر و صفا کیم	بجز خوار می شوق تو کیم
ست بهر تو بجز خوار می ما	عزت خود تو کز زاری ما
با دور تجر این بحر مراب	حابی از خوار می تو غمت ای
گر کند سخت ره آموختی او	دماغ شوق تو مسود روزی
هر چه ز شوق تو در جان نکند	کار و امسوس و بیع از و با
بماند قطع ز امسوس و بیع	بنده اند کفش از غیرت شوق
عقدت و کیم در غیرت که عبادت است از حیرت شوق	
بقطع تعاقب غیر از محبوب یا قطع انصاف محبوب از غیر	





سازی از خصم بی روی پند	گر سوی میسر کنی روی آید
تا شوی از کوشش جایزه بیه	که کنی بجایه در این زمین
بجز او دشمنک آوریست	این همه قاعده کا کویست
حکم لا فیزان شیرک به	نیت بر شکر کس نخت
پاک شو بس سوی پاک آوری	چرا که شکر از دل جز پاک بجا
صحبت پاک نیابد جز پاک	بهر آنجا دل آلایشناک
کی سز و غم هر چه شش	دل که در خون ز غم پر شش
با بدین که که چو سان گوید	جان که نماید بسبب شوق نی
نیت شایسته کی دیدارش	و دیده که دل کنی خوشبارش
بس طلب کاری دیدار آوری	هم دم شوی چون دیده بوی
کی توانم ز رخ جانان گریست	مگر که از نخت بجزان گریست

ن

نیت خوش کنی چو پند گریست	رنج بر در طلب کنی خوشی
حکایت دیده هر کی که گریستی که در وقت و در اوج شوق	مگر نیت بعد از ملاقات بجان وی مگر نیت
پندلی و انج دل افروزی آ	در دل آتش می هونی آ
غم هامت تا شیش بود	بسته در قید و فاش بود
هم دم جلوه دیگر سید	وز جالش کل کبری سید
چرخ از ان جا که تسمه دین	قطع بایران نام آسمین
خواست تا خانه را اندازد شام	خانه در کوی که سازد شام
صبح دولت تواری کی	روز صحبت شب تباری کی
بر جدایی دل چو بخت اند	بر سر ره بود ای پستان
عاشق دلمه در باشت نمان	در رخ از خون بگر بکشتان

چو در دولت ترویجی دست	باب بادت از دور
که هر کجی خود مسموی	فکر جو کن که بگفت روی
پاکبازان که در قرب زیند	نام خود بر دم قرب زیند
بر سر آب نما خدمت	بر ترا باو کشیدند علم
پاکشیدند ازین بر خاک	زنت بر دزد منور خاک
گرم ز آتش کیدت خود بود	پای کوبان بس پر خج بود
یک یک اوراق فلک طلی کژ	روی در کرمی عرشش آوردند
ساختند از سر کرمی پای	عرش از کج بر سرشان سبای
سر جان سایه فرو ما نشان	خواب در سایه نگو ما نشان
مدد از دولت سر بر سپند	ظلمت سایگی از خود ستند
صد در اطف کس و اینک	قرب به قرب نزد و ایشان

چشم

چشمان سر ما جمال کشید	و درین قرب شد پروید
غرق از وصل و ز وصل اگر کنی	بزازان قلمه اصل اگر کنی
پرده قربتشان اندر جاس	فازع از پرده ز خود در جاس
یک آنکج رقیب گمانند	جان ترا گمانی آن گمانند
گر چه از قرب نوارش نماند	تعمیرم از چم که در شش نماند
که مباد آن بر و الی محب	بدل از دوه و طلال آراشد
مالشان باشد از این بگردان	و دید پر آب بود بول بر چمن
چهره و پوستش که در دوزخ	نفسش در شمشاد کید سپرد
شعله در رشته جان افکند	شمع سان از تنش آن کید کرد
حکایت سوال و جواب دو المون با این مثنوی مشهور	
والی مصر ولایت تو انوشا	وان با بر از تحقیق شمعون

گفت در کعبه خواب بودم	در حرم حاضر ز نامت بودم
تا که آفت حجابی دیدم	چه چو اوج خست جانانی دیدم
لاغر و زرد شده سپهر پاهال	گردم از روی زین سپهر پاهال
که مگر عاشقی ای شیشه مرده	که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری علم شورست	کس چو مرغ عاشق و بر بگورست
گفتش یار تو بزرگست	یا چو شب و زت ز تو گورست
گفت در خانه اویم عمر	خاک کاشانه اویم همه عمر
گفتش کی دل و کمر و دست	یا پستیکار و خاج دست
گفت مستم بر شام و صبح	بهم آنجست چون شکر و شکر
گفتش یار تو انی ترانه	با تو باشد سخنی سخنانه
سازگار تو بود هر کله	بر مراد تو بود کار کردار

لاغر و زرد شدن بر خرد	سیر سیر در روشن بر خرد
گفت روز و که غیب بخیزی	بگرزین گونه سخن در گذر
خست و تب ز بعد از تو	بگر از نسبت تو ز خست
ست در قرب همه هم روز	میت هر بعد از این حال
آتش هم دل و جان سپرد	شمع است در روان افروز

مناجات در اشغال از حال قریب

ای که چون روح تن زوی	چون که جان بی بدن زوی
بگذر زو بگری از درک جان	لیک دور نما زین نوم گمان
قرب تو که تهنیدش قدم	باز کرد و همه عالم بندم
کز زانو نشیند تهنید	مانیستی با قرب تو بس
دور زو بگری که تو بهره دوز	از ساطع گریست طعم خور

درست قطع مسافت دیور	و صل جستن صفت بجز است
صفت قوت نور و غیره	و این را که کون مکان در چند
روزهای که در وقت است	تره کشته چو شب و چو روز است
از فروغ رخ خود روشن	مرتب بر اول بجز روشن
تا در غیر وقت نورضا	در کشته روی کلیاب چنان
عقد است و بیوم در جای که قوت ظاهر و باطن است	
مخالف احکام الهی سبب مراقبه نظری است چنانچه	
ای بر افکنده در شب چنانچه	می آید از یک جای است ترا
خبر چشمنی کنی آخر و اول	چون نور شید چنانچه
دل فرزندت هم و فاست	نم آن فرزندت باران چنانچه
نشو و بنشیند در میان خیز	نمانده ابر بر آن باران نیز

خوی که بر رخ ز جای او کل	ز آن سبب نشو و نما دارد کل
بخند که شرم رخ بپشت چنانچه	ز آن نسبت ز و کوه بر یک
علی روز باشد از و حال است	منبسط کشته در شاد و دل است
لا در کوشش هم اول روشن	سخن رو کشته از آن است
بیکار این سوزن شرم منده که پوت	از ز بان نامه خورشید است
لاجرم در صف سوری کون	شد باز از ای مشهور چمن
عجز به چشمت میان کون	که در جامت پیمان کون
ز آن سبب و دیدار از نور چنانچه	مانده بی خاصیت نور چنانچه
خوی که از شرم شرم چنانچه	تازه رو باشد از و شاد چنانچه
اکثر بر صخره چنانچه	که بود در ترک چه در چنانچه
از نود و اخیر نورش است	پندار زده روی نورش است

تا نظر حال تو باشد شب و روز	تو هم از ناظرشین مودت و روز
ناظر ناظری و پیش	حاضر حاضر بی او پیش
بود که شرفندیکت آید پیش	که بتابی ز کینه خاطر جویش
در مقامی که گفتم کنایه	گر کف که کوکی از دور کنایه
شرم داری ز کف در کدنی	پرو عیبت خود را ندی
شرم بادت که خداوند جان	گر بود و اقی اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بی کوکنا	تو کنی در نظرش قصد کنایه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده کشاید
یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا دید
چون زلیخا ز کفمانی دید
ماند و او ایره جیسر نی
باز وی عشق روز و روز آورد
میلنجی حجب بر و شور آورد

کون

گر گوش از این سخن بد آید	جای در زاویه تنها
شد حجاب از نظر اصحابش	ز پرده تعلقت الا بایش
و امن عیبتشان کرد و با	میل عیبت بر و تم بهما
شوق بتندگت هر روز با	سر و کشتند ز تم طالب کلام
ناگهان حبت ز لایحا از جان	از سر سخت طرب پرده کشید
تا شود مانع و بدایر کنی	پرده پوشید بر رخسار کنی
پوشش گفت قصد گوید	که چه خبرت پس پرده
گفت و ارم صحنی از خدا با	پای ما سر کرد و لعل جنت با
سالها شد که سوا و ایدم	روی بر خاک رستگار ایدم
شرم آید که پس از چندین سال	پندم فاش از این حال
گفت یوسف که نه حاضر ظفرم	من بین شرم سپید اوارم

تو ازین بگری نفع و سرور	که خود را استی از گوهر و
مانده روی خجالت در پیش	بویه می بندیش از دیده پیش
من از آن پاک که نفع و طراوت	بجز و مکان پرور و پر گوهر از تو
چون نباشم خلیقه شسته منده	سرشور و بر پیش انگنه
این سخن گفت و در روی نهاد	بر زینجا در جیب باغ کج باد
مناجات در طلب جوارها یعنی شریعت و تحسین خلق پس حیثیت	
ای اولی اجنه مرغان پرچین	برده از سر هم زیر پرچینش
کار آفرین جیات شدت	سرخ و ساقه از برگ خردت
شب ز باجم نظر افروخته است	چشم خلیت بر زمین و خفته است
بصدمه کرده درت کار سپهر	اشک ز می بود از گری مغم
بنده حاجی که گمین بندت	در ره عجز سر افکنده است

چون نه آورده و نه اندر کت	جلت کشته در بحر محبت
که بود حرص و سوار آسوده	ساز از آن بندگی شسته
چون شب بر مندی افتاده	سر چه سرمه آرد از آن ماخوده
زن رقم بر ورق ماکوش	حرف از ادوی ازادش
محرمت زار من کردا	وز در پهنه بارش کردا
عندت چه بگویم در حریت که طوق بندگی حق را کرده	
نماندت و رتبه بندگی خلق را از گردن کشتن	
ای ملک زاده است یلم خود	دیرت خیل ملک را بسجود
نمایبان حرمت پرچین	تجکاه قدمت کو می بین
ولقد که تنایج سرست	و حکما هم ز من سرست
کوه در خدمت تو بسته مگر	کان پی زینت تو داده مگر

بجز هم نیز یکبار تو در دست	بهر تو حلیه کرده حلیه و دست
که در پد خسته در از خسته	که نه نچه در جان کینت
از پی طبع تو جانوران	کله کله بر دوش چران
بناج صد میوه خوش پوره	نقل بزم تو خست یار که
هر چه زیر فلک بی سرین	ست القصه چون و چه کین
نیمه بر تو تو بهر خدای	یکدم از ز غفلت بدی
باز که نه کنن ان وضع مین	که وضعی نبود کار مین
نیستی ما و چه صاحب سوی	در میا و بر چه خار حنی
نیستی آب چو آلوده لی	در میا و بر چه آب و کلی
نیستی خاک بنه زین پستی	قدم سخی میا لاد پستی
که هر روزه چون آتش باش	سر چه پیش آه از آن کین باش

از زبان

از زبان سر کشی از او است	عنان بسگی آفتاب است
تا یکی بنده هر چسب باشی	بنده هر کس ز ما کس باشی
صحت خست هر چه نه سنا آرد	کس هستی نه عوض بی آرد
از همه یک پس با او بپونند	بنده از بندگیش خود بند
بوی که از بند عشق از آوی	بنده بندگیش شاد شوی
شاه فرودت شو پند کرده	فرد شو بهر طلک کباری
پای هر دن از زمین برین بر	دل هر چه از زامایش غر
بنده نشود ز و کون از او	لوح از نقش تعلق سنا
که بر آرزو زمین با و دما	نشیند بنده بضمیر تو غما
و در عوجت گذر آید نبر	نشود و امج تب سیرید تو
و در جهان شعله زنده آتش	خاطرت کرد از آن خاطر خوش

زیر این آبرو ز کار سیاه	کل بود جبار و غزنی خوری
دست ز لایش کوفتن شوی	ترک آسایش کوفتن کوی
رونق کل طلب از غارتش	مشاور بهر غزنی جوارش
آزمان خلعت خربت یابی	که رخ از غیرت غیرش یابی
حکایت آن پرخار کس که از غارت جوارش کل طلبش	
و همان رخسار و سن که کل ترش می خوری میاید	
خار کش هر ی با دلی در	پشته خار هم پر و پشته
کف لنگان قدی رمیدا	مقدمه دانه شکری میکشد
کای فوزه این پشته	دی نوازن و لاس پشته
کم از چوب نظر تا دهن	چرخ غزنی که گردی بان
در دولت بزخم کبشی	تاج غرت بر مهنای

حد من نیست شایسته کنتن	کو شکر عطا نیستن
نوجوانی بخوانی مسرور	رخش پیدا نیستن
آمد آن شکر گزارش کوش	کت کای هر جزو گشتن
خار بر پشته زنی زنیان کم	دولت صحت غزنیان کم
عمر و خارش یابی	غرت از خاری شسته
پر کفما که چه غرت زین	که نیم برور تو با کین
کای فلان پشته بدیمانم	نمان دانی که خرم و شام
شکر کویم که در انوار خست	بخشی جن تو گرفتار خست
بر حرص شتابند کرد	بدر شام و کد آب نکرده
و ابا این همه اتفاقم	غزای و آرا و سیم
سنا حیات در توجیه از مقام صحت بقوت	

ای غمت مایه و پشیمانی	بر درت بندگی از روی مای
بنده خاص تر اینست پسند	بر دل از بندگی غیر تو بند
تا رفت از دو جهان و همجا	نه عیان بسته خبری بنما
جا گرفته بر شکست زمین	گشته در کوی فنا ناکشین
شده خاطر او بند هیچ	نه دلش یافت سپید هیچ
تا نمر روی از روی همه کس	روی در روی تو آورده پس
جای از بندگی تویش معلول	دارد از زجا حکایت خرم قبول
بر درت غم قبولیش به	در رست از غم خویش به
بر روی آفتاب زنده جو در کوی	بر دلش نه زغم خود و در کوی
اگر کن از منزل سدر و اس	رخت در کوی جو از فرو نش

عقد سبب و غم در موت که با خود از کردن

حلق نما دوست وزیر با ر خلق ایستادن	ای که از طبع خود مایست
میزنی کام پی و ایند خویش	خاطر از و ایند خو خالی کن
زین سز پانیه خو علی کن	بهر جو و کوی ز سر دیست
سردی آیین جو از دیست	چند روزی تو می نماییش
در پی حاجت میکنی باش	شع شومع که خود را سوزی
تا بان زرم کسان سسوزی	با بد و نیک نگو کار می
شوده مایری عشق سوزی	اگر شو تا که چو ماران بازی
بر کل حسن همه کسان بازی	چشم بر لبش مایر کن
بلاست دل مایر کن	در گذر دست و زود کار
چون بر موی کنی در گذر	باش چون ابر از لایین ک
بهر لایین از لایین ک	

خویش از و کران شمسین	بجو و بده خوبی پیشین
بس حسرابی که شو و پوز	بس عمارت که شو و خا نون
که گنجید بمیان اویدی	با همه باش هیچ اویدی
که ز آفتاب بر این اربهار	چو آن تخته خاک از رخ فنا
بشت پار از سوزان گای	گفت پار او بود از آن درد
بر که با خود کی از بختی	و رسوی او ریت شد رآ
نامور شد چو توت خلیل	بت خود را بشکن از اول
در پی حاجت میکند پیش	چند روزی توی دنیا باش
که صد کوه خطا رست	بت تو نفس هوا پرست
روی مردم کش از هم پستی	که بر اسپه و اگر ز دوستی
دست کشای با شایر همه	با بکشش پای ترا از آرد

مر چه می گوی از بخت	دل اندیشه آن پاک شوی
انچه بختند چه بسیار و چه کم	نیت پرشتن این از بخت کم
مخلص چو صاحب احسان کرد	زود و از دوا در پیشمان کرد
مر چه خشنه ان به شوناه	که در کریمان پستان
بسط کن بجه پیش آن کم	بذل کن ترس به بیان کم
تا توانی کشا چو کسان	مسکرو رسترو عیب کسان
عیب نمی نری خندان	صدق صدق نرسندان
چشم پوشیده ز مر عیب	عیب پوشی کس از عیب
مر چه باش پسندیده کنی	بهر آنست که نا دیده کنی
دل اندیشه آن اویدی	دیده از دیدن آن مانگی کنی
یو که از چنین تو نگور و آرز	یدل کس سپه آرزای

حکایت آن جو امر که چون بر روی مشوق
 چشم روشنش بود آله افتاد خور انبیا نبی
 فرمود با مشوق که تا آنکه عیب در آنی

آن خبر وزن ز پانجا	خانه دل بخایش آرات
لیک از آن پیش که پند بهم	از پی وصل نشیند بهم
آن صنم حاضر است با کرد	بر سر پسته و بالین کار کرد
ز آتش تب برخش تاب نما	ز آبله در کل او آب نما
آتر صحنه افروزن بر نما	مانده بر باه ز رخ تاب نما
خوان خورشید ز رخ زبده	خوان بچشم هم بر زبده
مرد دل داده چو آن گشته	دید بر لب رخ زبده
سر دم از روز و وفا می کرد	در دم از آن پانچ

که از آنجا

که ازین درو که آمد به هم	مانده از نوز سواد به هم
بید بچند بر آورده خیر	که تفتان از آن چرخ آید
که در کف شکلی است بر او	وز کفم که هر چه پشای بود
پس از آن مرد و بهم چو پند	شاد و ماسا و بهم چو پند
مرد که روانه معاش می کرد	زن که کوشش می نمود
آن کو زن که پس از سال است	که درین دور پر آفتاب است
خیزد در عالم شهاب است	مرد جالی در من پانچ است
ب کشتا و ندر غایب است	شرح حسنه که نیت حال
کنت از روز که آن غایت است	مانع از آبله در عین است
نظر از جمله جهان است	فازع از مرد و جهان است
تا آنکه من آن می کنم	دامن از صحبت او چو کنم

در ویش نامید از آن آمدی	بصیبه شش زسد کردی
چون ازین در فضا رفتی	بسر بر پاره جا بدیشت
فدا رخ ازو ستم از رایجی	کردم اقرار به پناهی پیش
همه گشت که اجنت ای	وز حسه نمان بوی از روی
نهایت در بر عروت ای	تا آیین فتوت ایست

مضاجات در اشغال از فتوت بصدق

ای جو از روی مرمان آردی	بخش راه نوزوان آردی
ما برای تو همان گروا سیم	در وفاست تو جانم آردی
جز بصیرت جهان کردی	جز بجان نیست جانم آردی
فرخ آنکس که سر او از روی	در دست پاید جانم آردی
سر تو بی شکل پس از از آن	جان تو بی سپهر جانم آردی

جای از نزع طلب آمدی	بر دست میکند و دوری
تیر غفلت کیش از کیش او را	کر منی ده برده خویش او را
چو صبا نیر غناش کردی	در طلب کرد همتش کردی
با دل تنگ و درون تیز	شد بر و بهمه کوی سپهر
فیض نوزیش در از عالم	تا چو صبح از تو بر او دم

عقد صیت و ششم در صدق که عبارت از آنست

ای که کرده زبان با فروغ	برده بهستان کلام تو فروغ
این نه شایسته مرودید در	کر ز بانش و کرد دل در
از ره صدق و صفاد و در چندی	دل تیری رخ کا نوری
روی در قاعده چو کین	ظا سرو باطن خو و کین

کمال بخت و کبر و شرف	وز و در میان همان که بود
از کجی خبر و سر جا طلبی است	راستی بر شکی نیست
راست جو را است که را گزین	راست که راست شود زین
تیز که راست بود بر دست	وز و در کج بود بر دست
دور قنای الهی بنگر	که الهی از همه باشد برتر
دو جنب تخمه ایجه بخنار	که در آید الهی اول بنا
که سبب غیبت حکمت طلعی	غیبت جز راستی اورا سببی
راست دور است که سرور با	در حساب از همه برتر باشد
صدق اکیر من نیستی	پایه از از خود نیستی
اگر کذب بود هیچ کسی	بکسی که راستی از صدق رس
صحیح کاوب زند از صدق	وز او که دینش باشد و بس

صحیح صوابی چون بود صدق	علم نورش از راست است
دل که صدق پسندیده	بر همه خلق طلبیده
و کار از کذب که نیند علمی	علم او نیند پس
صدق پیش از که صدق شوی	که همه بر تحقیق شوی
که چه صدقیت بی نصرت	باشدش بر دیگران سر
که بدین قاعده برهان خواهی	بکه بر هانش از آن خواهی
آست صدق که دل صفا	دعوی او همه انصاف شود
و عن او بود فاجب	دلش از عن صعب آرا
در درون تخم امانت نکند	وز برون خار خیانت نکند
بر قبح خفاق از دل او	سر زنده شاخ و فاق اکل او
نه در و زک کلف باشد	نه در و بوی بصلف باشد

دامن عت صد تیان کیر	در دعت صد تیان میر
بوکر بر جان تو خالی ز قصور	از غنای دلش از زور
مس قف تو از آن هر کرد	نکف بی قدر تو کو هر کرد
حکایت آن کعبه روی بسبب پستی از ملامت پستی	
و این ملامت میر که ترا پستی می رابستان است	
ز روی کعبه تمام شد	لیکنش ما در از آن او مید
کعبه اش بود بی ما و او	طوف میگرد و گرد پا و
نیکه زن خست چو زین خانه	من خانه اش او رو بدست
زان من کرد چو آمد شبها	جیب از من چو خن و نثار
شد عصا کف و نعلین پای	در کعبه پامان پای
چون زده هر چند چو خندید	نماکش را زنی شش رسد

گفت ای شیخ چه پاری پاری	چو بپزد بود از صوفی
بود چنان است و در آن است	شکوه راستی از نه نیست
گفت در چو بی پوش راه	نیت دنیا ز مردم خن چاه
راه زن گشت رو بن او را	هر چه داری تکب چو نهان
بسته آرا و یکا یک شد	پوشه ما او و هر دو بار بود
گفت اتفاقا و این را می نامم	در کم و کات که کاستیم
صدق از کعبه رمانند	نایب بر چرخ رسانید بر ما
نما و ک صدق تو ام صدیق تو ما	آسوی دام و سکه تید تو ما
بس با لجاج و نیاز غاب	ساخت بر کعبه خیش کعب
کر باین را جلد ره را گن	گرفت میر سزایک از گن
سال و یکر همان است قضا	ارنی او محرم را حسد ترا

مردود بودیم پسر و پدر
تا احوال در صحبت سید

ساجات خورشید ارض صدق با جلاص

ای ز نور علم صبح سینه
حما و غارت بود خوش صبح آید

با چه صبح از تو بیدارم
جز عبرت از نازل زووم

تا کی جانه جان پاک زینم
علم صدق را افلاک زینم

انجم اشک ز گردون زینم
چون سخن اشک سخن زینم

تاب مری بدل ما کن
تا شو دران نفس ماروشن

تا رسایم بر بوشن منی
تا کس ترا بیا ماست که

بست در کس کس خسته نشد
جای از نامنی دو کلمه

خود از گرم روان اسپش
بر مان از کسی و پا سپش

کر چه را ای خطا پسر و
از علم ما نیی زیا آلود

نجلاصی ز ما چاشمش کن

حلقه کوب در انکاش کن

تقدیرت و مستم در اخلاص که پای عت برین

نهادت و کرون ارادت از بند را یکشادون

ای کوزرسته که چون کیا

میدید جنبش تو با هوا

ست جنبش ز هوا عادت

جنبش از حبس خدا باد

نما کی از باد هوا جنبیدن

چون هوا نیت خوش را مید

چون هوا آید جنبش کم کن

که در سان پذیرم کم کن

ور خدا خدایت از سر کن

ر بهوا پانه دور راه دور سی

پای زین و او بی خود بخوابش

دامن از صحبت اختیار کن

روی مرتب بیک روی کن

خلق کذا رو خدا چو کن

تا کی از دین بسیر زین

کز پی خلق پرستی حق را

نجلاصی

چون نباشد نظر کز تجر با	وانه چن مرغ شوی تو مستعار
نی آن کوزه پی سخن بسین	کز پی وانه بر پسته برین
وقت سخن کز سوی خانه بود	مدت چیدن کیه که بود
نه در آن سجده و تقاری بود	نه در آن شوق و قاری بود
در بود سپهجوی حاضر تو	که در آن سخن بودنا طر تو
دیر ماند سر تو سخن شکر	پسچو در کاه سپهر کاوه ترا
سجده جز مهر خدای تو بود	شکر بر چهره جان کس بود
ریشی از شمشیر اخلاص تو	وز رخ جانج و ایرج کس بود
حیت اخلاص دل از خود کند	کار خود کس را بخند
نقد دل از همه خالص کرد	پسچو ز رخ خالص کرد
دل با سبب جهان داد	دیده بر جو رو خاب نهان

ساقی از دوز جهان بد کی	تا قن روی زهر و سم و سکی
کربوی ره بنیپسین اخلاصی	باشی اندر صفت مردان صبی
خطبه قرب بنام تو شود	جزند و وصل بکلام تو شود
لمو تو چه شود و سهو صواب	نزل تو مایه احسان نواب
مجرم کسب اقبال شوی	ساکن بر دوه اجلال شوی
<p>حکایت آن که در مقام غلامی دیده دعا استوار بود</p> <p>اخلاص با بین برداشت هر چند آن دعا بود و آنکه در مقام غلامی</p>	
عربی چند بهم ذوق کن	لب کشاوند نیا کن
یکی از خجسته حکایت میکرد	یکی از وجد شکایت میکرد
یکی از نامه و نقل نمکینت	یکی از دواوی و ساجلینت
یکی از عشق و نجایان عرب	یکی از سعی و دراپ طرب
تا کمان مخلصی از ملکت علم	رو سیر منزل آن قوم م

بنون او برش راه بود	وز زمان عرب آکا بود
شد کاشک و عاچو بند	سخن از جده و مناسیر اند
طلب عفو که کما ریهات	بر در لطف عنوزاریهات
او ستم آجا تو اضع بخت	گریه و آه و فغان در پست
هر چه آن قوم سپید بود	با هم سپید میان میکردند
او تعلیم ستم از بسکیت	که مرگشک بر گمان می بست
جستو سبکیت و وعای بند	زم عنو اندو نمانی بند
لیک چون لبش آن خاک کلا	بود و معنی اخلاص تمام
یافت در باره وی حکم عا	دا و خاصیت عنوزان و ضا
شد از آن عونت از غم و غم	جرم او عنفو و گنما با حق تعالی
کرد از اخلاص از تقصیر بر	بر مس طلب خود اگر کیری

مشاجرت در اشتغال از اخلاص بود

ای ز رحمت دل عشاق و پیغم	خطر مخلص تو راه عظیم
وای مخلص اگر شش آید پیش	خطر و دین اخلاص تو پیش
و دین اخلاص ز خود خواست	نفت استراک نه از اوارت
کما مخلص من نصرت و نعل	کسر او که نه شجاعت بل
کسر مخلص زوی و فتح رت	کسر او است نفع تو در دست
بی تو جانی تنی آمدی پیش	بر تن ای روح شایع قنوج
هر عمارت که زوی هر این	چو کج بخشش بخوابان کن
کسیت تا دم او چو اخلاص زند	یا قدم در حسرت علم زند
دار در سانیه انعام خودش	بهره مند از گرم عام خودش
کن از حرص و سوا پایش	کو هر چه بود نه اندر پیش



کسیه پیشتر از کان که نیند	کاپست که تر از آتش که دید
مرز و مال که بخشیدیدی	با دیر از و چه پسندیدی
بستم سیم پستانی و گمان	نما گشتی خوان که هم بسختان
خیت لایقتر ازین سبج کرم	کز گمان باز گشتی دست تم
تغیر که کسب ز نام تجدد	بخل صد بار جز خوشتر
جو داد و دو مهر است ترتر	بخل او بخل سعادت است
مالت از روز و تاراج است	بر که نی در گشت محتاج است
ابر باید که بصحبت ابر باد	زان چه حاصل که بر باد
بید پر سپهره و کل صحرارا	سکینه آبله رود و پارا
دل ناسق که بر شام و کینه	مجلس فسق می باو
بمی و نقل کنی باوریش	مطرب بشامد و شمع آورش

عالم

عالم ز نور زرد مایه است	عالم را تیغ ز زانده و بدست
از رز و سپهریم بر چون	عالم را تیغ ز زانده و کن
هر چه نچسبی که کیست در می	آن نه خوبت که میوشی
تخم طبعی بود و نه بدام	زینت بر کسب پنهان تمام
حمید که روانه که افش	سکینه حلیه که جان پشتم
سمتی و زردین کلان	چرخ خورشید خورشید منیر
فیض خورشید بر شوی و نواز	بر شععی که بوسه که نواز
بر عطا صیت و نایب	در خطا خواهی از این طلب
در تمه ز و جدت که بکنند	باز و در کرم رسد کار بکنند

حکایتی است از آن که در مصداق احسان و کرم بود
 و در دم همها را توجیف از زخم تیره باز کرد آید

آن عربی شتر قانع شیر	در یکی باوید شتر جلگه کر
نماکمان جمعی از ارباب تجار	شب در آن ره عید کردند
نخاست روانه به جانی شان	شتری بر بست با بی شان
روز دیگر به پیشینه پسر	برایشان شتری دیگر بود
غدر کشید که باقیست نمود	خبری از او در دو شبین
گفت جاناکه ز پس مانده پیش	دیکه عید آیدم امروز بچوش
روز دیگر کرم و زنی پشت	که در محکم شتری دیگر گشت
بعد از آن شتری اکید شد	هر کاری ز میان غایب شد
قوم چون آن اول سخن خرد	غم و غلبت ز دلایش کرد
دست جهان و کرم شد	درد ز رعایایش دادند
دو ز گشته هنوز از زمین	سپهان کرم و زرین

آمد آن طره غمناک را بی زاری	دید آن برده در آن سرسبز کجا
گفت کجا این چست ز باغ تو	صورت حال بدو نمودند
نخاست برده کت و نیزه و شمشیر	از پی تو م بر آورده خوش
کای سپهان خفا اندیش	وی لیمان خفا کشید
بود بهمانیم از جنس کرم	نیز چو از پی تو کرم
داود خویش من بنامت	پس رواجی بر خود را دید
درد تا جان رود از تن تا	درد تن از نیزه کت زورن تا
داود خویش گرفته و گداز گشت	وان عربی ز خفا شاکت

ساجات در اسفال از حج و تعاضات

ای چو کرمت عرش صفت	عیشان رطبت باوید
ما که بگشته احسان تو ایم	کشتی قاده بطوفان تو ایم

نظر لطف برین کشتی و	سلامت رسایش کینا
چشم با سبوی باطلن	صدق سستی مارا بشکن
برود ظلمت مارا بشکما	صفوت کوسر مارا بشکما
جای ازستی تو کوشیدیل	دار و از فضل تو آیت قبول
جز سر خوان عطا شین بشن	وامن از کرد عطا شین نشینا
بگرا مده وی مشاوش کن	بند پرست از او شن کن
پیشش ده که ترا بشناسد	نوست از بلا بشناسد
کمر خدمت و طاعتش	افزود تو نعمت بخشش
مقدیمت و تم در غایت که بر حد ضرورت	
و قوف نمودت و چشم طبع بر یاد دلی کشودن	
ای که سبب جسد جرح بود	وامن تو که بری این جرح کینا

نیل

سستی جرمش تو شد بد جو	بهر دانه تو چنین ترک دو
چون شو هیچ ندانم جات	دور که درون چو کند با مات
در کین خانه دور از کینک	زخم ز در اول تو شیرینک
حرم در باغ تو شد کینک	تا بزخت ز حدت تو ش
که در عجب الم ز بر روز تو	دیده جسم ص کما بر تو
صدا که ملک خودش تری	یاقیت حقیقتی از تری
چند در آن شوی ای کینک	صحت زین عود از تینک
دلت از آز پر و از که است	ماهی از آز در افتاد ز دست
خاطر از آز منی کن که علم	منغ را از کین دست و ام
جرح در کن کن من دست	جرح در کن کنش خود نظر
کچن جرح بود تیر و تنگ	کن کچن از تو غایت کینک

سیری سید

کمال از خارقانست خیزد	نماند زمانت در این خیزد
که در لایحه اندوی که بریت	مال لا یغنی عن ذلک خیریت
آن که ز نور کوش خیزد	وین خبر مانده غریب است
کنج خالی از قناعت نیست	تم قناعت که قناعت نیست
وین کلم که تراست پسند	چه بودست آن سوختن
کم که ز ذوق کجاست سازد	بزرگسایا که دور اندازد
قانع ازین طلب آسوده	طامع اندر طلب پیوست
هر چه او بداند آن داود پسند	سوی با آن کردن سراز
در قناعت که تراست رسا	که همین عزت نفس است
که غمان سوی قناعت آید	زنده گانی خوشتر از نومی
ست زیر فلک که زین	قانع آراوه و طامع بسین

ز

فیت جز قناعت نیست	از طمع بندگی چه سودی
حکایت آن حکیم که از تره دار جهان مستحق خبر کرد	قناعت کرده بود و از تره ان جهانیان و در این کینه
میشد آن صاحبی شاه به	برگمار تره ناری کشت
تره کاری خضاب بر جوی	بود از الوه کی کل تره شو
زان تره هر چه می ماند در آ	طعمه میبخت بیکدی شباه
خاکبانی که دو کای برود	کس ندیدم که بدینان خورود
تن تر که زمان دیدم دروغ	مذهد کار تره ایسج فرود
که چون اندر غیب شوی	بما حساب تیره و جابجایی
دسته تره که بر جوان بود	پهلوی تره بر بیان بود
نقشه تره که با آن خورید	بیز حس تره که کلبی خوری
گفت با خاکبانی آن مرد حکیم	کای خجابه آهن در چاه حکیم

گر چه راه قناعت سپری	بهر کجا قناعت گذری
باشد از خوان جهان بزه	خورد و برده نباشد سوت
ندانم جزو باره و دود غری	بیک از خوان شد از غری
که خدمت شایسته کند	ننگ کند که در اقبال برسد
شاه از غلبت شایسته پند	نیست جز چون تو کی بره پند
چیز شایسته را ننگد پندی	بیکه پیش حق چون پندی
فر دایاری که ز نظر آبادیت	بندگی خاک ره از ادبیت
مشاجرت در اشغال از قناعت بتواضع	
ای زندان غمت شادوم	بند تو بند و آزادوم
روی ز بند استانم	بندی و بند ز فانیم
سر ما افسر طاعت ز تو ای	دل ما غر و قناعت ز تو ای

هر چه که تو بگردم پند	مهر چه که تو بگردم پند
زان گرفت از ضلالت پند	کز تو هم جسته بودی پند
جایی از حرص و قناعت پند	در رت جمل طاعت پند
بارش از راه نبرد پند	ز جوش از موج سباع پند
شعله ز جسته پند	بکله ز جسته و نیار پند
ز آتش عشق شرار پند	بر در و رت آریش پند
پشت که برش که نگیرد پند	بکله کوب تواضع کن پند
عقد می ام در تواضع که صلاح پند	
شکستن است و بر خاک نیازمندی پند	
ای کشته سرت از چرخ برین	جز غمت نمی بازمین
میر و بی از من جلال کن	استین بر سر کوفین کن

کر و راست که گشتت این	واری از دیده نورشید
حد سلام رشنوی از پیش	به علیکی کشای لب خوش
این چه جا بست و جلال کز ترا	وین چه طیمان ضلالت کز ترا
نه ز چشمت نغمه این نظری	نه ز ماست بسیران کز ری
پری نر زویش خراز خویش	از همه در غلط غم خویشی
بکلم بر عاقبت کار بود	بخزدا واک حسب و آرزو
نشو خود و ان منی از توین	نه منی جوی و منی کی بر توین
گشت اصل کهرت ما وین	تاکی از بد کهری ما وین
با ویند او رو کن زو مانع	کت ازین با ویند او رو مانع
راه پر و نر ز صبارت سپر	بنغمه این تجارت مشک
بمن که صورتت تحت عالی	بجیب از خدا مانع عالی

پش چشمت چو شو تین رنگا	لب شطرنج بود شاهی
تا پیش چنگمان شین صغیر	عمر با ز چپ ش میره و وزیر
واری بوگر چسین کما	بجارت نگری ناکامی
وین دنیا ت همه چ شود	رشته جا بست کلچ شود
بوز خود من همه نیک و بد را	در ره نیک و بد انکج خورا
سرت آنجا که همه با می بند	بوسه زن پاکه بر جانی بند
و هر کس ز مهر ما عاقبت	پشت خم خاصیت پراخت
شاخ بی جو یک شد تیرا	شاخ ز پیوید شود خم پیرا
چون کعب ز زمین زو بر	شد لکه کوب آبی و سنگه
وز تو اضع نصیحتا و او خدا	مژده تاب علیه و پدا
مهر فرانی مکن از پی پری	که بود کاز فلک سیکه پری

چون بر کوهی تو ز در فلک	شور و عوی تیا چه نمک
منس از چپستی کی لافند	بسته چون بوج بود بجانند
بهر نماون که نه از بهر خدا	سر کونی ز پی نفس و خاست
سک پی لقمه چه درم بنامند	عاقب از راه تو واضح و اند
بهر از نسبت اکس و هم سک	که بر و بر طبع چه بدیدک
تر واضح کردی منتقصت	از خسان آن نه تو واضحت
طمع از غنق کدایی شب	کرتمس حاتم خطایی باشد
سه که خواند یکی ناسره است	سر فرو کن بدنه تو بره است
کانه چکت و بدنه تو بره است	ماینه بر تو سخن ناسره است
ز اول و آخر سر تو دمای کن	خوشی را هم خود از ساق کن
وین زمان نیز بر من چه است	یکمکه او آن چه استین تا کز به

کر چمن نامه خود ز جوانی	با نامه بس از آن جوانی
حکایت پسر ازاده با جوان محترم زاده	
مخمس زاده از حرکت جان	نخرا میدی طیف بنامند بران
تجربت ز منی بدیاریت	تجربت کامی قیاریت
عاریت شد تا درین	دانش از تو رسیدن
شکست کام از ده جوان نماند	تجربت پسران پسران
این دشمنیت چه خوشی است	با دشمن زین دشمن خوشی است



بانگ روانش تا دانی گوید

طبع او از سخن پر است

ایش کی که گم گشت آری

کای ز کسار تو برین با

اوت بود یکی قطره آب	که از آن سخن تو بشت آید
ارزش کم تا کجا را امن	از آن بول دو بار آید
و اطوت خنده افتاد کجا	که در ده نمان یکی بر خاک
بر تو آن رو چه بس نوازد	چشم ما بسته کسان کند
در میان که سر امر خوشی است	روزه و شب کار تو سر کین است
مقت را پسته از کوه نبرد	چون مکنه بشم کم از کین
که نوبت شناسا و رتبه	بگشاید و مژگانا کین
از من این نکته و ناموس کن	مدحت فرج کران کوه کین
شما جایت در آستان از کوه اشع و ما را	
ای در چشمه پیش قدم	چرخ ایش تو آینه تو نوم
با همه رفعت و چون برین	پیش تو روی دولت بچین

مگر غرت خود را برت خوار کند	مگر غرت خود را برت خوار کند
مکت کار که آری آرت	مکت کار که آری آرت
از کسان نت غرت شیم	از کسان نت غرت شیم
خواری که تو بکبار می آت	خواری که تو بکبار می آت
مگر مگر گزاری بسته	مگر مگر گزاری بسته
سایه کب ز فیدایش	سایه کب ز فیدایش
وارش از تاصیت کنگا	وارش از تاصیت کنگا
روی رحلم و مدار او آرس	روی رحلم و مدار او آرس
عندی بکلم در بعضی دیگر از فصایل نوع	
انسان چون علم و مدار او و عفو و آسپان	
ای زح افزونه آزارش هم	حضرت سوخته آزارش هم

انسان

از شان آشتی افزوست	از شان آشتی افزوست
خاروشکی که تو خردن	خاروشکی که تو خردن
آب جلی بز این آشتی ش	آب جلی بز این آشتی ش
ومن از کشتن به تو بید	ومن از کشتن به تو بید
بهرازار کشتن ز زبان	بهرازار کشتن ز زبان
دم بدو بر زنی از جرم کجا	دم بدو بر زنی از جرم کجا
مر زمانه بین کن از کین	مر زمانه بین کن از کین
لب فرو نید بدان چشم	لب فرو نید بدان چشم
چون سواران جرون چند	چون سواران جرون چند
خشم کم کن که بود و بر	خشم کم کن که بود و بر
ساز او از دست کبر برت	ساز او از دست کبر برت
رو شک خود را ن	رو شک خود را ن
سود از یک سر آتش روشن	سود از یک سر آتش روشن
در تپا می کشتن کشتن	در تپا می کشتن کشتن
لبت او و به بنا کوشش	لبت او و به بنا کوشش
بزر بونمان مکت ترغ زمان	بزر بونمان مکت ترغ زمان
بر کن مشت ز نپ او کوی	بر کن مشت ز نپ او کوی
نچه در سپیلی شمشیر کین	نچه در سپیلی شمشیر کین
باز کشتن از لکه ظلم قدم	باز کشتن از لکه ظلم قدم
میر سپد زخم بدان لکه	میر سپد زخم بدان لکه
ترک شمت پر خشم خدا	ترک شمت پر خشم خدا
دو رخ آماج جهام برت	دو رخ آماج جهام برت

رویت امر و زبیر بفری	بهر فروات سپردی
علم اگر خد کرد است چو	بیر سپرد اول از آن ستوه
رو و بر آن که کن از غیب	پیش از آن که از غیب
علم گشتی غیب طاعت	صاحب علم چه گشتی طاعت
روز طاعتش چو گشتی	سوی طاعتش چو گشتی
سنگها را که سپردی	قدم پی بره و زبوی
هر چه کردی پسندید خدا	گر خلد ز شتر ناریت پای
بوتیم این شیوه یا مو را	استش قهر میفرورد
حزوه بر کم خردان پیش گیر	رنج نیجان بر آب پیش گیر
سر که نخلین کند شاهین	و آن که بندت کند از او گن
یکلی اندیش بد اندیشیان	مصیبت کوشش کیشیان

ن

بخت و آن مرغ خجاکاران	بخت و آن مرغ خجاکاران
پیشکن عشق بجزنی و خوشی	بگذر از ناخوشی کیست گشتی
در صف عفو و درم تنفسی	بهر از کس مکتب مستغنی
کینه خوامی خوش احسان	سر که احسان کند انسان
مشو از ورزش بی احسان	خارج از دایره احسان
مردم از ویو پریشان چو	در غضب نخر پیشان چو
همه تن با پی خود چو گوی	مذریب مگر که داری چو
و یو آقا ده ترا در حال	میدهد که روت از حال

حکایت را بسی که فرموده شد جزوی شیطان
 که گفت که من عیسی ام و از آسمان نزول کرده
 را بسی داد اول تو غم دین شد درین و پرده در کین

فازع از طریق بخاوت است	در حجت نوح خلق است
صبح بر زه زین من است	و یوم چند چید دست است
سر لکشت او ب در زه	روزی از خاک درش سر زه
بر در و در زون او پی است	را سب از صومعه زو مالک است
آمده تا شومت زه روین	گفت من عیسی ام از رخ است
دیوه از زوی خوست ام	گفت من دین دمی منو خطم
عالی از فایده کاری کرد	کرسمان بنیخت آورد
بر کران دین زو منی قبل	در پی دین و کر زو قول
چنگ گرفت از ان پاک درون	دیو چون دید که آن دین
لیک تو ای منی از تبلیسم	با کف بر داشت من لیلیسم
گویت زین صد و چو است	از خطا صرجه بر سری و صوا

ک

گفت از کز تو اگام من	گفت و گوی تو یخاوت است
دیو چون گشت خجالت زده	و او را سب زنی او او را
کامی شده کج روی عا دین	رست یکد و سخن را سب کبی
که درین دایره دیر است	کی برین طایفه ات باشد
گفت از زو که از خطم ختم	برود سان بسته شو و جانی
و انش پیش نشان مکر کرد	تت دین و ارشان هم کرد
چو کوی گشت نوز او ان	یک بیک از زو و برودان
پس چو کان فرستند بون	حاشان سر نسی و بکر کون
ساجات در انتقال از علم به سیر و جلال است	
ای خلقت همه را پست کن	میت بی تپی از ان کوف
کو به علم تو صد احسا	جان درین ان حقا

زبان مستطاب عجم است	جسم جان کرده و او عجم
در سما عجز چا ملک ملک	دوران بیشتر از دور فلک
سر سماجی که تا و پیر است	نه ساعت که که کرد است
پاک برستی خود گوشت است	فرق خوراک بلکه گوشت است
جای از دست خود از دست است	وز لکه کوب خودی است
از لکه کوب خوش با زبان	وز غم نیک و بدش با زبان
کره خور استین جلوه ده است	بر چشش رنگان صد که است
سرو از ششم تینش شکبای	کره دل ز چشش شکبای
عده سی و دو در طلاق وجه و علاج در چمن	
انقباض در چمن نیکه اخراج است و بر زبان	
انقباض طبعی در شیرین برود انقباض	
ای ترا صورت چمن تر چمن	خونی با خوب تو صورت چمن

ایرون

ابرویت راست مهر موی کما	سر کرده برک جان مقدمه دما
لبا ز کنگه شیرین خاموش	چهره ات از ترشی مکر فروش
حجت چندین ترشی توئی ترا	چون نه صخره اسکند خوی ترا
نامه تیر ملبای سوسیت	چون بر چهره از چمن بویت
وردت صد که از ناواست	شاهان که به پیش است
از تیر جوی چو پامعوار است	برنج آب که در ناهار است
از زمین ریزند تر خاکشاک	بیخ آن تا نوبه در تر خاک
کر شود ساده دل نماند	نخورد جز ترشی از نماند
میکر زوز تو طبع همه پس	کنند از روی هر که پس
از کره چهره بر از رنگ من	کار بر زسته دلان رنگ من
نیستی بر ترش رویی است	چند خواسی ترش رویی است

بگر چون بق درخشان با	تا که باشی خوش خندان باشی
در رخ تملکی خندیدن	بتر از تملک شکر نشین
از سکر کام و دهان آید	وز سکر خنده روان آید
پر کرده رو چو شب از انجم چند	بی که شو چو دم صبح غنچه
باغ خندان گل خندانست	خنده امین زو مندانست
خنده هر چند که از چو دور	چو پسته نه از خنده دور
دل شود ز نجه ز جد سام وصلی	میکن اصلاح فرخش نراج
جد بود با سبب ز فرود	نزل کلکین بر آسود
کر نه سو کیت رنج ز روی	سود از رنج و رافتی از پای
لیک نری نه که از فرود و دروغ	برو از چهره جد تو سرخ
سخن کین در کل ولس کا	خوی خلبت ز چنجهها بار

لکله

شو ز غیاض حس بر بوی جوی	راست کو لیک خوش شیرین کوی
مغنی با دلم که کرد و جود	بگر باشد بشکر پرورد
<p>حکایت آن پسر زن که از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله پرسید که هر زمان مهیبت خوانند</p>	
کرد آن زال کین مال بول	از بی کاشی ز خنده مال
روز خوشتر که بهشت آراید	رستکاران بهیشت آراید
شود آن منزل عالی و طمان	راحت آبا و چمن پر زمان
گفت جاشا که خواجه مثنوی	کرد و آرا که سپهرنی
کل آن باغ جوانان باشند	نخچه اسر تنگ همان باشند
پس زن چون ز بنی مثنوی	ناله آرا سپهرینه پر غنچه کشید
در فغان ز فرزند عم شربت	وز مژده که مایه مایه شربت

شدنی روزه شش چایک پیست	که در گنجه عجزان زینت
یک بیک جسته و شیرین	که در آن روضه پاکیزه شوند
اول کار حرامی باشند	انگاره ای از امایه باشند

شجاعت در امثال از طلا است و چه بود و توانست

ای غمت شاد منی و تو گمنام	لبا میاید با دست خندان
با و یک شمه لطفت گفته	بناغ را غنچه اول شکفت
مکشایی سرگشت کرم	از چیدنش که غضب و غم
سینه از دست و کشا و ن تو	خاسته از نو فاقون از تو
تا در خلق غنبدی بر ما	فتح بابی پیشندی بر ما
یغای اکنون رنج و غم	خواهم از تو سرف و جود
آیز من سازد با انسان صبرش	که تو باشی همه جا در نظرش

بیچ هر پیش از تو جان شود	ز بریدار تو قیام شود
همه جا در همه روز همه پس	علوه روی را میندوس
نفرت از همه کم کرده	افتش با همه محکم کرده

عندسی و سوم در تو دو تا که شصت و شصت

آهسته است و از نو ازم آینه اش ایشان بگرین

این خود باشد و بکلی غلام	سرمه از عام مخجلوت تمام
چون الف از همه کس زود	حکم المؤمن الف بشنو
میل و صلت ز الف کم باشد	جز بجزئی که مقدم باشد
سرچه در همه زودی است	در و صلت بر حق است
کر نه همه الف بند است	از پیشق با ویکان پای است
لیک از آن کس بر سیت کشند	ز بطبع بر سیت کشند

بهر گزشت سرکش	وامر از وصلت ایشان کس
غزلت از غم خوش آمد ناز	وامر از صحبت یاران کمدار
یار از یار کند کس کمال	یار از یار برود جاه و حساب
یار با یار هم جان و تن اند	سخت بود چو روح و بد
ترنج جان منکی اندوز بود	جان بر تن مندی که آموزد
آن چنان چه بود دردی	جان بی تن چو بود سگاری
سگ از بر تو خور که تو آب	کر روز صحبت کل آب کلا
چون صبار کل در میان بود	ر برت خالیه ایشان کوز
ور کند سوی چرخ خار کند	چشت از خار و حس انکار کند
چون رنی در کمر صحبت	با چر نیان کی آنکشت
بارزگان با لب کن	تنگ و بد بر چه چینی بر بند

باز ایشان شب گویی بر او	خود از ایشان همه یک یک
باز ایشان غم و تپش	تخم احسان در تپش
عیششان چون تند از پروه	دار پوشیده از این عیب نظر
باز دروان شفقت در سخن	یا نستی جز ز کیم از زنی کن
نطق ایشان در تمامان	وز تو ایمانی تعلق و قول
در خطاشان صحبت پیش آبی	ره بدیشان صحبت کس بی
نیک شو تا بویگان برست	کس نیکان شوی از نیک کسی
کر ترا صحبت نیکان با پی	چوب یکی ره آن نکشته
ای سباید که یک سخن گو	با لکوار شود جسم زانو

حکایت آن نواع و کبوتر که بنام است
 کنگی هم پای یکدیگر شده بودند

عاری طرف کنان رفتن	وید در باغ حاتم باغ
با هم از حکم و و خبی است	چون دو هم نفس بهم سوخته
عارف آن عالمی با چو بزم	بجعبه انکشت که پدید
که و وفا جنس هم چون پستخ	میوه چمن آند اندازد از شاخ
ساکتمان بهر که از شاخ بند	پرکشاده سوختی خاک نژد
آب جویان تک بوی میزند	لنگ لنگان طلب جوی میزند
وید کانیازی شان در می	سید پرنا صیبت یک رنگی
زواج را ورنه چه نسبت حکم	که که زنده یک شمع تمام
بس و چه پیش برین سخا	که نشیتند زخم کمانه
اشیا چه قرب نیست	قرب با باب اوب از اذیت

ساجات در تقویت سماع

احال

پیرا بس شده ما خوشی	نویستی همه بر کوس زلف
بگفت رویا شتم مرغ سحر	کرده خجسته دلان بودی
نمودن از نجات شب گل کند	کرده صد مرده پیلای خن
جوخ در گردش زین با کینه نو	زمره در رقص از جین و صدا
مرکز از جای نمی خفتی	امدادند چه کران خنری تو
بجای دانی چه کران شقیل	پشت از پشت از شقیل
زیر آن مابکران جان او	پشت پرشت زار ایما
که سپند خوش تابو هم	یاد بوس از شپه بسیاری کم
ساعتی ترک کران جانی کن	شوق اسباب پله شبانی
بکسل از پای چو این لنگر گل	کام زین شوی سبوی کشودل
استین بر همه عالم انسان	وا من از طینت آدم نشان

سکه پر شیشه با مویز انار	چاک در چشمه سالوس انار
مرچ نبات کیش زوی بی	مرچ شوست تخی کن اناری بی
سندرات جهان در قفسند	روزنامه کمال از قفس اند
تو هم از قفس قدم به کمال	دامن افشان ز سر سابل
زین سرو و بند بهایم بایم	تو ازین کوغفایم بایم
خواب بگذار که خوابت	و عید را سپهر بخوابی
چین باشد که مابین چه شتر	باشد از لذت این فرزند
تو بین وید بر آن سینه	زان صدا چون و بنالی
نغمه جان فوار چنگ سماع	بجز از جسم تا بنیک سماع

حکایت صوفی و اعرابی که غلام و بی سمن
 صهی شتران اورا پلاک کرد

خواتین چون موی پهلوان آورند	بوی پهلوان او توان آورند
کنت انگشت بچوات ختم	تا پنجگی کنه این باسیم
خواجگ کشتن کشتن بشیدم	لیک بشنو که چه از وی ایم
شتران بود مرا بکلیه خوب	در شتر ناوره در کجلیه خوب
که گویند همه و بوشند	پسته شتران همه و صحران
کر کردن واری بی شریک	خیل کردار و شوست کلبه
سخت رفتار ترا از صحران	چون رزم بکشتان قاتل
از سبز و اسفله روزی	و بجزس نوبت فروری
دوسه روز زره ازین فرزند	که دستان بازرگان
وز جدی صورت طربانی	تا نیک روز درین عالم
بارشان چون کشتا اندر شتر	بگرفتند همه ماه هم

نیت کنون دل از غصه تیرم	خبر صبر ای قدرم کجاست شرم
گفت صوفی کجاست ز غصه غلام	کجا ای بر جوی من کردی نام
ستم از وصف خوش آوازی او	آمدند صدی صدی ماری
خواجگ کنش که حدی که گفتار	کرد و قانون حدی ماری
بود صوفی با وی بستم	شتری در نظر او بسته
صوفی از دلقی پلانی چاک	وز جهان خیر امان و خاک
دان شتر کرد در سبیل پاره	زوی در با وی کشت آن
شاهانیه در تهریب صباغ اخیستن	
ای ز تو کمان کمان غنچه	شتر آن فلک از سون تو
چو است که این غصه غنچه	بکشد ز مهر تو بهما
در پانان ز شتر غنچه	جان شیرین یک کس می رسد

ای خوش گلن با دو از خود	قصه ایم ز تو در چه سوره
زیر پاشی چو کبک بیای	شیر خا رو به پستین تر
تاریخ از دایره صبح و دل	کرده بی سپهر راه صبح
ساز خاک که قدش مایه را	بیر از روی بد بشن خانی
جز غم خامه فاشین	ز سر خوان و فاشین
قید تعلید ز خاشاک	در شح حکمت ز خاشاک
بصیحت نفسش مایه را	باز آن کوی صحت سوان
عقد سی و پنجم در دلوه امین سلطان علی	
سرمایه آباد افیت	
ای بلند از قدرت پاید	تاج زاکو سر تو طاعت
کرده از صبح ازل تری	جویرش در وقت کس

کافور قاعده عدل	محب ضرورت دله حقا
شیخ راهب دین باغچه	عاشق آفتاب اربعه
شعر دین باطنی جبهه	شبه که از عدل نه فرزند پی
ایته جا وید بیا بخت	نامه جا به فنا بخت
وزیرم و جامم سپهر نام	جم ازین بزم شد و جام نام
تمام بد بخت شکست	یکه بختت زهرم کش
نامه تکلیف تناسلی و دود	نیکه اگر چه زنا کس بخت
پایه ازنی چو شد از حریج	رشته عمر منرا سر حریج
دلت نوح شد از فزون نزل	زیر این و این ویریداد
که شد امانه از امانت	کین از فزون تر امانت
قیوت ملک تعاد و او ترا	کج شایکی حشبه او ترا

عجالی کسب عدالت با پیکار	تسسته ساله علی حریج
خود بود انسانیک این کار	هر سو و اجده این مایه کرات
کرچین ماهیون کاشکار	وای از روز که شایه شوی
رونی تهنیتین اران	که خرابست بی و میان کار
سنگانی که سپهر زرقان	بهر دنیا می توین با خست اند
جا پلانند همه طالب	خوشین را علم کار و لب
چشمایید درین بیگانه	کشته بجهت و نی ناماک
جستن باکی ازین تو خست	ز کسب با یک علمارت روا
رخ ظلم از دل خود پاک کن	شاه ظالم سپاسین
بلکه این جور کسند	شاه با کمال سپهر کسند
یستند برین چو رانی پستان	تا زده بجا بی کجا ماند

چو سینه سینه شود که در آن	از تو پر سپید کند که در آن
و او خوانان بر سپید بر تو	بیکر باشد دولت از کینه بری
بر تو ز یاد در می خرد کند	تا ز نامه ز زلفی خرد
کرد و با تو چه آری سلس	آب عهوش برین از بر گرم
از بر آن در آن ستم کن	مشو آتش کفن خرد چرخین
هر چه با خود پند می پند	روشنی جبین از آن حلقه خرد
کار حاجت طلبان و در بار	بر لب خضر و شان آب لب
نیت خوش طاعت می خرد چنان	که ترا نیت برین کا صواب
از خود آری تو خورای می باشد	نشو و جز بقیامت نزن
ز دور دست تو ز نغمی خود	سر کش خوانی توانی
بند کم شود که نهدی پس	عاجز از انبوت تاب سپید

چو سینه سینه شود که در آن	از تو پر سپید کند که در آن
و او خوانان بر سپید بر تو	بیکر باشد دولت از کینه بری
بر تو ز یاد در می خرد کند	تا ز نامه ز زلفی خرد
کرد و با تو چه آری سلس	آب عهوش برین از بر گرم
از بر آن در آن ستم کن	مشو آتش کفن خرد چرخین
هر چه با خود پند می پند	روشنی جبین از آن حلقه خرد
کار حاجت طلبان و در بار	بر لب خضر و شان آب لب
نیت خوش طاعت می خرد چنان	که ترا نیت برین کا صواب
از خود آری تو خورای می باشد	نشو و جز بقیامت نزن
ز دور دست تو ز نغمی خود	سر کش خوانی توانی
بند کم شود که نهدی پس	عاجز از انبوت تاب سپید

تبع از عدل و قیاس بود	ز توان گشت فراموش
ز آنکه آبا و جدی ملک از عدت	وز غم از ادوی ملک از عدت
تا در حق ز ملک شاد بود	ملک از سعی وی آبا و جد
حکایت محمودی مملکت انوشیروان که جدا ازین	
جز آنکه خراب بود و دیرانه چون کج نیاماب	
عدلی از شیروان چو پادشاه گیل	ملکش از ماسته عدل گیل
خواست نیتش غم و شادمانی	بجز بر پی آبا و جدی ملک
خویش را شجره به چارچوب ساخت	و آنکه آوازه به شهر افتاد
کجا ز عدلش سببی از وفا	گفته خستی ز یکی ویران
کان یکیمان که ز کارگاه گانند	بدرمان وی این میخوانند
که در خلق زخرد بایستد	خست جوهره و شجره

نیت از اطلس و اکسون	چو قافا نویسد کم از پستی
تا یکی سرزنش و ای کشیم	سر وی طعنه سسایر کشیم
چون پیکر کینه تر ندان	بار غم بر و نشان سپیدید
بنده داشت عجب و فحال	کار او خازنی ملت المال
گفت آورد در از خرمین	خرج یکجا نیند من از کم و بیش
کار این چند حکم گوید	خرجهی من بیکر ما انداز
بنده کشا که تو بی ای جوی	بر سر و قدر دین و پاسب
من ندانم که ترا خاست	که یکی نخته و در جانی است
چون خوری مال پهلما ناز	گر بیستی که و پناه و ناز
غم این نکته نیکو چو نشت	افزون کرد و نبردندان
روی از را و نیر در و	دین سوس بل خود هر دو

ز آنکه بی خون جگر پالون
زیت امکان شیت بود

مشاجرت در اشغال آزادگان دولت رعایا

ای را بطلبت سعی بسی	خالی از ترک هوا بودی
آه این بی جلیبیا که ز ما	بر این بود الهوسیا که ز ما
جان این چکچی پر نیم	دم بی بود الهوسیا که ز ما
ز پوت کمدی ساز کن	دستان کله آغا کن
پنجو چشم از آتش بخند	لوح سان شش تلم را سپید
منع شه پیش بود از غرض	خیر او نیز هم افزون شورش
سگر نفس چو کشتی سگر	چون کل از وی کشتی گرز
این تمام از غرض او کله پت	خیر من شود شتر او کله پت
کج بی رنج ز بدیت کسی	کل چار ز بدیت کسی

کوزه نه داور عالم بود

کار عالم همه در عرس بودی

کوشبان پارس خاور و دما	کرک از پای در آرد و دما
تبع او کربسین سپید شود	کید با جرح فن دوش و
باغبان کز زنده با یک باغ	قرص انجبه شود با کلان
رج او سانه سعادت است	که از و کام امل مویه بود
خود او نضه سیخ طغز	طایر حضرت از آنجا زود
بر تن او زره پر خم و تاب	چشمه ساری غمی مدیش تاب
بتر او فرغ بر این سوی بودی	نامه مرکب بر جان عدوی
بر جانش که زمر سوکره است	ز بوسید طغز توشه است
افسرش کنگره دولت	کمرش تبه بی خدمت
قدر او کز شود و نیمه سر	شهد در کام کسان دور

خلق او که شو و طفت ظلم	بکسله رابطه روح در جسم
در خضر روشنی جاست از تو	و بر سر امینی راست از تو
سوی تو ظلمی از تو کج کرد	دست ظلم و کفر آن کج کرد
تخم روزت که و سما کج کرد	گفت از بنا روی سلطان وارد
تا جبران خست که از آه آید	سوی چشم سازند و آید
پاسان شتاب از تو و دوست	حارس روز تو بی مزد و است
خوشی و چکانه از تو فاعله شو	راه و بی راه از تو فاعله شو
سنت شمع از تو پشت تویی	شرح و آن و بلدی در بدی
مبجده و بنهار از تو صورت	در پی دولت خرابی دور
این همه کار کرد و کار خیر	نیست جز بهر تو تا در نگری
قدر هر یک که شرمش به	پشته کن فاعله مسکرو سپاس

از برای

از برای تو کیج کار کردار	کز پی فرو گندمان حسن کار
که دو صد کج گنج آشنایی	فرو میگردد از او ستوائی
نیست مرشد که گیر در پوشت	مزد یک کار کرد کار گنا
این همه نامه و فریاد کج	وین همه طعنه و پند کج
که چه پیش تو بود ظلم نما	شاید آن عدل بود پیش خدا
ای بسا عدل که دارای جفا	کرد در صورت ظلمت نمان
حکایت مساجد موسی که در یثرب است و بسیار است	
بکشاید و عدل در صورت ظلم را بونی محاسب	
گفت روزی بنی جابا کتیم	کای جهاندار خداوند کیم
بر دم روزی کت کت کت	عدل در صورت ظلم نمانی
گفت تا تو یثرب نیست نبود	طاقت مدین نیست نبود

گفت یارب مدد آن نور را	افکن از ضعف قیوم روز را
گفت نزد یک فلان چشمین	بیک قدرت مارا کنین
موسی آنجا بدو نهان شد	مشط پای بدان شد
دیگر ز راه سواری برید	چون حضرت بر خیمه شد
جامه کند از ترغ و عوطه در است	تن خودت در باد شد است
جامه پوشید و برین جاندار	ره سوی نظر و کاشانه
بر زمین مانند از کوبید	روبل سله زدین تری
پس از آن کوه که از راه	جانب کیش اشفا و کما
از چو در است کسی را خویشت	کیسه بر بود و موسی خایه بود
عبود از آن دید که نامستان	راه چشمه نصبا با پای
آمد ساخت و وضوی بنیان	تست بر یک طرف از امان

خیر ما جز و هوش کرده	نما که آن کیسه در اش کرده
بهر پیش بسوی کوشش	آمد و کسب بجایانیت
ز در و در گمان کنی و	کوه با وی سخن گفت شد
گفت کای تخت گشت خیمه	موسی آن صورت یاجع بود
وان که حضرت خیمه خورده	آن کی گسیه بر زر برده
پیش شرح و خردین کما	کسب آن بر برین رخم چو
کار ما راست نیاید تکیان	آمدش و جی کای کشته شد
مرد را هر کسان کار کرد	داشت آن کوه کوشش
کرد و چو چو غم زوری کما	در غمات کرمی مرد سوار
مرد او بود و در آن کسب بود	مرد گرفت سپه پشاد بود
رحمت خون پدر قائل چو	کوه مسئول ازین کوری شد

کشت امروز سپهر بهر قصاص	وزم بود جز سپهر او و حاصل
مشاجات و اشتغال از صحبت رعایا بوی	
ای تو آمل نظر تیرین خیر	کارت از قاعده عدل بود
خاست کار تو توان داشت	که اسرار تو توان داشت
بر کج خفتیم درین کج تویی	این قدر شد ز تو و این قدر تویی
کاش چه ای ز درت و رسمه با	عین حکمت بود و بخشش سوا
و چه آن لیک معین شود	جز بتعین تو روشن شود
پای تیر و لان پست پست	هر کجا روشنی است پست
روشنی بخش دل حاجی را	کحل نشان آب بکف حاجی را
زمان لکش شمع منور کرد	زین روشن عالمی پرور کرد
تا از آن نور بهر است بر نور	تا از آن عطر عباست بر نور

بچون

بر بر نیان پسندید و سوسن	خاصه مرد و مک و عین
عقد سی و هشتم در وصیت تر ز در تمهید ضیاء	
یوسف حفظ الله عما یوجب التمسر و التمسف	
ای خیال چمن جان و علم	غنچه باغ آب و کلم
تو را العینی چشم تو بیز	چرخ را کند کین چشم پستیز
تو تا نظری و ششم تو را	بختم از شستی تو بکی کم و کاست
بر پیشانی آمده از صروفها	لبت بر سر دین باغ ضیاء
سال تو بخ و وزیر و وزیر	از و و چاه فروغ و اینچ
زین و و چاه ترا سرتی	در ستر نچه کشت بر کجی
در ستر کوشک در چمنی است	کج نزهت پیش نهر خرمی است
نهری کنی که در کج است	سهری از دل جان بخت

و ان شرف نصیب کس	بهر زنده دلان مدوس
چون کنی در ستم مونس و عی	آول از جوان ادب معنی عی
خال زندگی از محبت کیر	مصحف نورشای کتب کیر
عجبی او پی برات کامل	لفظش از حس او از اجمل
و جی ساکن تو و وصل شد	ز و چنان کیر که نازل شد
زان زلاله عی زبان کرد	یا و کیر آنچه است کرد
بعد از آن شت و است و م	روی جبار بر علم
خط کن مختصری از متن	کیر خوشبو کلی از مشن
مر سبق با که همی پیش نظر	تا ندانی ریس آن کدز
علم وار و طریق ناکون	مرو از حد ضرورت مرون
عمر کم مضاعف ادب بسیار	کسب آن کن ترا ناچار

در عشق بسبب زبان قبل	ست ادب با و بی فضل
پاینده جز بر استادی	از کدورات همان آزادی
مخبر و محض او بسر و کوی	بهر از محض او محض او
خوشش نایه ادراک شود	خلفت از صحبت او مال شود
بسیاری که لب کشیده	مخبر و محض او سر و کوی
نفس از میل بجاده آموزد	طبع از خوبی تب آموزد
و کسکی روی سوی خط خطا	با بدیت در راه او بی خطا
خط چنان به ز قلم را	که پاسا بدید از خواندن
خط که از شایسته نیست	بهره کا خداز و رویت
لیک چنان چو قلم بر مبر	کتب بحر خط نبود و سنج
می گویم سخن شرفش	که خوش ما و زبان از پیش

در شو و کان مطلب که بر آرد	که شود بجز کون لب تر آرد
در کین است بر دانه	شهر کجاست ولی از دره
میں کو بری کش بر دین دور	کسیه خالی کن بر سر پست
رو بخاطر مدد این و سو پرا	رقم دل کی این بند پرا
حیف باشد که شود و سو جا	دل که باشد سر خم خدا
ر دردی جو بر دی	در جوانی کم پدی
که بر پسر کنی نری	ره که باید جوانی پسی
چون به منزل بری بری	نیست کار تو بجز بازی
کل پیش ز در ایشان جوی	ر به خدمت درویشان پوی
که ترا از تور پانده نسی	چون با نخت رسا مکی
و امن صحبت نه ماکر کن	وست در دانش او بگوین

در نه در کسوت کیتا پاش	ساکن کلبه تسمای بس
دخت آن کلین از ترس خدای	نشین امن ترس و پسی
بند بر خلق کونست شنو	قایل مع سام خودم خود
کلیه امیر المومنین حسن علیه السلام با این کلامی	
چون آن سبطی پسی	طغش طغش انوار علی
رفت در خانه آن ازه جوان	در ره اهل مل از گرم روان
و در خلق خدا بر پسته	در همه خلق خدا شب پسته
گفت کام تو زیگما سی	مونس جانبت تنهای پسته
گفت آنکس که تعیم ولم او	تخم دل کشته در آن کلم او
من ایتم درین تنهای	نیت کس را ایمان کجایی
با کس که درین کاشانه	فرز اهدت متاع خانه

کنت چری که درین خانه مرا	ترسکای الی آخر خدا
کرد این خانه چو درین کرم	بخز این میت متاع و کرم
بازگشت تا که در دور دور	مجلس شمس سپهری ساز
و عطا او پرو غفلت مرد	کاملی از جلالت سید
چون بوی گل پس او بی روی	تا از و کینه بگشت سنی
کنت نماید بجز از چشم آن	حق پرستی بگوشید و گران
و در آن نده که در خرابی	پند ناصح و بدش ترقت پای
من بیداری خود و کارم	کو مکن مزاج سحر بیدام
مشاجات در اشغال از وصیت فرزند نصیب خود	
ای مراد اول شما کلان	مونس وحدت یکما سندان
با چه صحبت تو تنه است	سایه وحدت تو کیستی

فخ آنکه کبر شهبای خست	نرخ در عالم کیمای تپاست
دور را گل شود تو کشید	چون ترا دید و کس میخ
چو تو مست و نماند پس با	بلکه موجود نماند پس با
که بخواهد زورت خواهد بود	ورنگا به زلفت کا پود
وز وصال تو بود با شین	وز فراق تو بود با شین
حال جانب نگو معلوم است	ز آنچه شد کشف محبت
بکشا چشم غایت سوش	وز نماند خلق مگردان پیش
تا محسوس می خود پرواز	بصیحت کنی خود بساز
عقد هم در بصیحت فرزند نصیب خود	
که از همه گرفتار ترست و بصیحت نمر او از تر	
جانبی این پرده پستی پند	چون جس مرز در ای پند

چند سپو و کوی خوش شکی	سج گرفت و دست زین جوی
ساز بگت چه افغان زین	تار گبت چه دستار زین
نامه غیر بوقیع بر پید	نظم احوال تطبیح بر پید
تنگ شد قافیه غم شریف	دم بدم نمیشودش هر که درید
بهر عشق چه شب قافیه جوی	تنت از معنی بار کیه جوی
که شوی سوخه تصادفا	باشی از انصاف صید
مع ارباب بناسب کوی	فوج ارباب مطالب جوی
کپی ساده ولی سازی جوی	بر سر لوح جان حرف جوی
که کنی میل عشق دل جوی	عشق با نظر عشق لایق جوی
که بر حبیب شوی بندگی	عقل و دین را کفنی بندگی
که پی شستوی آری ز بوی	بر کی وزن مزاران کوی

کامی از محب رسول عثمان	سازنی از نظم بر باجی چای
که مکن پت ز غم شوی	در حرم سینه پرور شوی
کاه ما هم دوی طرح بلند	قطعه قطعه ز جوار سر بلند
کامی از غم شوی تا کم دار	وز زره خون و مادام بار
که فلان میر و فلان شاه کبر	کله و میراث سپه خواهر
که کنی کم معنی باسی	خوای از کشته نامی کامی
بکه و ارجی پنهانیت نکرا	تا هم خویش برکت در کرا
مین که چون سم اجلی آتوی	که در کوه و در زین سپه روی
با دل شق شده چون خاله پیش	مانده سر زین شمشیر پیش
تا نظم کتب نظامی گنج	حد و کج را سانسب بچ
روز ناخ که ازین مجلس رفت	کجهاد از کف مجلس رفت

که چه میرفت سحر آشنای	بر فلک دید به خاقانی
گشت پامال جاوش و بد آ	بی جدا شد جو بد بد آ
اوزی کو مژول اوزادو	جکست شعر خرد پروادو
کو طیر آنکه چه حضرت آبیات	کاکا او داشت روانیات
کو کالی که صفایانی داشت	که گفت تیغ سخن رانی داشت
شد ازین داریه ویر سیر	آخر الامر بعضی نصیر
که حرفی که در قلم سوزی	بر رخ شاپر معنی جوی
صحره در حوش حادوی	آمد آن عهد منبر روی
حافظ از نظم کند آواز	ساخت آیین سخن آمان
لیک روز و شبش از شکسته	زان بلند بی سوچ کافکده
نخت از دور مد و کردوس	منوید باغ خنجر کمال

تند با و اجل آن کو ملک	رنجت در نقطه تبریز پاک
آن دو طوطی که بنو خیر نشین	بود در بندش کریشین
عاقبت سخره افلاک شدند	خاشاکان سخن خاک شدند
کام ملک که سخنان رفتند	یک بیک ناوره حرفان رفتند
زود بر کرد چو بر خاشاک	زین تبه حرف که در کشت
کیست که زبان سخن رانی	که ز با و انج پیشانی
<p>حکایت حکیم سنایی که در وقت وفات این بیت میخواند</p> <p><i>بزرگترم از سخن بزرگتر است در سخن موی و موی سخن</i></p>	
چون پسنایی شد اقلیم سخن	را تو نخت تعلیم سخن
خواست که در کون زود سوید پاک	رقم سستین نخت خاک
بر سر بر کین افکندش	پس ساید بر زمین افکندش

لب نوزش ز سخن با پسته	دشت با خود سخن با پسته
حمدی بر و نیش کوش نهان	بچه پیش نظر شو شکر گداز
آنچه از عالم دل مقین داشت	مکتبی بود که معنون این داشت
که بر اطوار سخن مکتب گشتم	عالی ز همه بر گشتم
بر و لم نیست ز سرش کوی	جز از حرف ندامت تویی
ز آنکه دوست درین در گین	سخن از حسنی و معنی سخن
سخن آنجا که شود و نام نما	صدید معنی نشود و کام کما
معنی آنجا که شد و امر ناز	گفت و کور از سر دست ناز
سخن آنجا که شود و ننگ مجال	فرغ معنی نکند پروا
معنی آنجا که بند پای	از عبارت توان ساخت کند
باید قدر سخن چون اینست	وای طبعی که سخن اینست

لب نوزش ز سخن با پسته	دل تویی که گشت را موی
مشاجرات در اشغال از خود بطاعت که گداز	
ای را با بی ادب سر خوشی	مهر بر لبش مر خاموشی
بپوای تو سخن کوشش ما	ببینای تو خاموشی ما
که تو در حرف نئی لطف سکوف	بچه ز حرفش بود چشمه جوف
بیدارت اصل همه نیکبیا	قرب تو ما یه یک نیکبیا
دل حاجی که بود ننگ ز تو	عند پس است غم آنک که تو
بال و پروازش ازین ننگی	گمگشتش از نکل هر کیسگی
دو ز از تا رفقا و لقی اورا	برهان از خود و از خلق اورا
عیمیش از پهنه ان ساز نهاد	وز کمال که شش ساز نهاد
تا ز عیب و سر خود آناه	ز بید اندر کف فضل نوسناه

عیب با دیده یکی حسرتی	عیب جوئی سز خود کردی
گاه بروزن زنی طعن بر ما	گاه بر راست کسی خطرا
گاه بر لفظ که نامش دوست	گاه بر قافیه که معلومت
خزوه گیری تعصب بروی	گاه نابروه سوی سستی
زین قبل سپهری کند روی	چو تو از نظم معانی دوری
بهر روزی و ناموزونی	سرگز از دل چکا مدحی
خاطرت قافیه ساز نکند	خروج تا قافیه آستینک نشد
دیده از خواب بستی شب	سین از نونش پستی شب
سر فلکت مکشیدی چرب	سهاگشی گوهری از سخن چرب
نشدی ز آتش دل حلقه چو کبک	نموده معنی با برکت روی
فهم آن جسم توانی مگر	رنج این کار ندانی سرگز

بیکه از کج رویت خرم خرم	ور دو صد طغنه زنی خرم
حکایت شهری پاروتیای	
دو پیر ابله باغ برون	
شهری شذره داشت در	تا کاشاید زوشن گشت کره
دید از انبای هوش منانی	رویش از انبای سوی سبانی
باغی آراسته چون باغ تبت	بلکه از آراستگی داع تبت
سویها تازه و تر شاخ شاخ	روزی باغ روان کرده شاخ
سید و امرو و هم شسته زده	فندق از خر می انگشته زده
بهارستان صنم شاخ انا	کبرش از سوسه وانی کجی
تا کما کرده در و پر پای	همچو عالی کله سوزن پای
نخستهای می از کوه سر پای	کرده یا قوت ترا و کوه پای

۱۲۸
۲۰

سرکه از فخری و لسته صفا	و نمش کشته پر از جبهنا
شهری العصبه چو ابله	کا و نمش کشته پر از جبهنا
می کند و از پس از پیش کتا	همچو گرگی که رفت در در کتا
همچو باوی که نوشت اینخت	میوه با شاخ شکسته زورخت
کندی انسان ز روزی پی پی	که رساندی بد زنت پی پی
و در بران سید به پیش پی پی	کردی از شک و کلافه پی پی
سپونی مار چو دست آوردی	شده اهل شکست آوردی
و یکی خوشه ز مال افندی	ساک را با پیچک افندی
چو و بهای شرح و پنهان میدی	بر خود از غصه آن پی پی
شهرین کنت ز من کتا پی پی	کر نه بزوق اهرت کتا پی پی
کنت من با تو چو کویم پی پی	وز تو انصاف چه جویم پی پی

بنا

نیکی دانه بکل کاشته	ز نهال ز کل افراشته
نه زنی تو آرا کشته	نه درختی ز تو پر کشته
نه از پس کنت آبدوا	نه شدی غم ز تو چون بده
آبایرت شیخی آب سبزو	راحت خواب ترا آب سبز
ز دولتت جز این مانده	کاین کوزه رسته چو کوزه و نه
کی ز رخسار تو که اول تو	نیت چو چمن بی حاشی
ریح سحر که در او اندام	شرح آن است به سپردان

مشاجرات در اشغال بخت

ای مقلب اینجمن جان آرا	تبع مخرت چمن دل آرا
دست جودت ز ازل غلغلا	تا ابد بر سپهر مغلغلا
کچه از خار پسته میایم	زیر غلغلا تو رطب بنایم

در رطب زیت از محل کرم	گر کشد خاک پسته تن چشم
کگلک جابنیت غایت شامی	رنجیده تازه رطب کتانی
نزه و زین رطب شهنیر	کار مجر در جسد چو سپهر
پیش از آن کش و در کگلک	باید آینه رطب ریت
چشم وارو که بجای پیش	سهد زنی ز شهادت پیش
وان نفس کش بره عورتی	تبع آن اجل اندک است
کفی از عت و حمت اعلش	ختم بر غیر کتابت اعلش
ختم کتاب و خاتمه حساب	
دامت آثار کای خرد تم	دام دلما زوی از سنگ تم
واسطی نسبت و شامی آری	تخته شام سوی روم بر
تذعرت شازده	نور چشم است سو اور

1	2
3	4
5	6
7	8
9	10
11	12
13	14
15	16
17	18
19	20
21	22
23	24
25	26
27	28
29	30
31	32
33	34
35	36
37	38
39	40
41	42
43	44
45	46
47	48
49	50
51	52
53	54
55	56
57	58
59	60
61	62
63	64
65	66
67	68
69	70
71	72
73	74
75	76
77	78
79	80
81	82
83	84
85	86
87	88
89	90
91	92
93	94
95	96
97	98
99	100

